

به نام خدا

خلاصه:

دختری به اسم دریا که زندگی عادی داره که تو سن هفده سالگی به اتفاقی براش می‌افته و مادر و پدر ناتانش رو از دست میده و عاشق یه پسر میشه که اتفاقاتش از اونجا شروع میشه که سختی‌های زیادی می‌کشه و حقایق فاش می‌شه که زندگی دریا دگرگون می‌شه.

مقدمه:

براش بنویس دوستت دارم آخه می‌دونم آدمای گاهی اوقات خیلی زود حرفاشونو از یاد می‌برن؛ ولی به نوشته به این سادگیا پاک شدنی نیست. گرچه پاره کردن یک کاغذ از شکستن یک قلب هم ساده‌تره؛ ولی تو بنویس...تو...بنویس!

تو دلم دلهره عجیبی بود، نمی‌دونم چرا؛ ولی خیلی حالم بد بود. حس می‌کردم فشارم افتاده!

اومده بودم دنبال کار و الان قراره توی عمارتی مشغول به کار بشم.

وضع مالی مادر و پدرم خیلی بده و من مجبورم کار کنم تا کم‌تر خودم رو سرزنش کنم، درسته من دخترشونم؛ ولی به هر حال...بابام و مامانم خیلی با این کارم مخالفت کردن؛ اما من تصمیمم رو گرفتم.

یه خانم به سمت اومد:

- بلند شو بریم پیش آقا! تا ببینم می‌تونی این‌جا کار کنی یا نه؟

- چشم!

دنبالش رفتم، از پله‌ها بالا رفتیم، دومین اتاق سمت چپ. در اتاق رو باز کرد و اول خودش داخل رفت، بیشعور! مهمون‌ها مؤدب‌ترند! گاو دیگه! احمق! دنبالش رفتم داخل. اتاقی با رنگ سفید و خاکستری، یه تخت دونفره خاکستری وسط اتاق، یه کمد دیواری سفید هم سمت راست و یه پنجره بزرگ سمت چپ کل اتاق هم کاغذ دیواری شده بود با رنگ سفید که ردهای خاکستری داشت کنار تخت یه میز و صندلی بود یه مرد تقریباً ۲۵ ساله لاغر اندام مثل دخترا قدش هم بلند بود روی صندلی نشسته بود.

- آقا این دختر واسه کار اومده!

مرده: فاطمه خانم شما برید... .

- چشم آقا.

وقتی فاطمه رفت، مرد از روی صندلی بلند شد، کاغذی برداشت و اومد سمتم.

- خوب اسم دریا فامیل منوچهر سابقه کاری نداری هفده سالته وزن ۴۵ قد ۱۶۵ خب...اوم! چرا دختری تو این سن دنبال کار می‌گرده؟ ها؟ خیلی کوچیکی تو... .

از این همه پررو بودنش ابرو هام تو هم رفت:

- آقا من واسه مسائل خصوصی اومدم دنبال کار و دلیلی نمی‌بینم به همه توضیح بدم بعدشم من اصلاً کوچیک نیستم هفده سالمه.

- خب! تو عمارت ما خدمتکار احتیاج نداریم؛ اما می‌تونی تو شرکت من کار کنی درآمد خوبی هم داره!

- چه کاری قراره به من بدین؟ آخه من درس نخوندم.

سرمو پایین انداختم.

- خب، همین‌طور که فهمیدم نقاش خوبی هستی می‌تونی لباس طراحی کنی، ها؟

خب راست می‌گفت من طراح خوبی هستم و صد درصد، می‌تونستم لباس طراحی کنم.

از این فکر لبخندی روی لبم اومد. برگشتم طرفش.

- قبوله! به عنوان طراح لباس اون‌جا کار می‌کنم.

لبخندی زد:

- خیلی خوبه.

آخ جون! از این به بعد می‌تونم توی شرکت طراح لباس بشم، چه خوب...!
باید زودتر می‌رفتم و به بقیه خبر می‌دادم.

- پس من برم، فعلاً!

- صبر کن.

- بله آقا؟

یه کارت بهم داد که توش شماره و یه آدرس نوشته بود که صد درصد آدرس شرکت بود.

- فردا! طرح‌ها تو بیار و سر ساعت هفت باید تو شرکت باشی، حالا می‌تونی بری.

منم زود از خونه رفتم بیرون، تاکسی گرفتم و سوارش شدم... .

و پیش به سوی خونه، بعد از سی دقیقه رسیدم خونه.

پول تاکسی رو حساب کردم. کلیدا رو از تو کیفم برداشتم و در رو باز کردم.

همین طور که گفتم وضع مالی‌مون خوب نیست، بابام تو یه عمارت مشغول به کاره، صبح‌ها ساعت ۶ می‌رفت و عصر ساعت شیش برمی‌گشت، مامانم هم بافتنی می‌کنه... .

رفتم تو خونه در و باز کردم، صدای قیژ مانندی داد.

- سلام بر اهل خونه، کجایین؟ مامان گل گلابم، بابای خوبم... .

همین‌طور صدامو انداخته بودم روی سرم صداشون می‌زدم... .

مامان با صدای عصبی‌ای گفت:

- دختر صبر کن بررسی بعد داد و هوار کن آه سرم رفت!

صدا از آشپزخونه می‌اومد، رفتم و گوشو بوسیدم.

- سلام عشقم! چطوری مادر گلم؟

- خوبم دختر برو لباساتو عوض کن، بیا شام.

منم به گفتن «چشم» اکتفا کردم و رفتم تو اتاقم... .

اتاقم اتاق کوچیکی بود طول چهار و عرض سه متر. لباسامو با تونیک آبی و

شلوار چسب مشکی عوض کردم.

شال و رو سرم انداختم و رفتم تو حیاط.

حیاط ما کوچیک بود! یه حوض وسط حیاط و دورتادور حیاط باغچه بود

که گل‌های رنگارنگ کاشته شده بود.

کنار حوض نشستم و دست و صورتمو شستم و رفتم داخل. دست و صورتمو

با حوله پاک کردم و پیش به سوی شام! به مامان کمک کردم و سفره رو

انداختم.

غذا زرشک پلو داشتیم و غذای مورد علاقه بابا جونم!

همه نشسته بودیم سر سفره و غذا می‌خوردیم. استرسم زیاد شده بود، می‌ترسیدم راجع به کارم به بابا بگم؛ ولی الان وقت استرس و این چیزا نبود باید دل و به دریا می‌زدم و می‌گفتم. خدایا به امید تو!

باید الان راجع به کارم می‌گفتم.

(بسم الله الرحمن الرحيم)

- اوم...بابا جون، مامان جون، من امروز رفتم سر کار!
بابا اخماشو تو هم کرد.

- خب؟

مامان: خب که خب، از فردا قراره بره خدمتکاری مردم رو بکنه!
خندهم گرفت از حرص خوردن مامان.

- نه خیر مامان جون رفتم اون جا...رئیس گفت تو عمارت ما خدمتکار احتیاج نداریم. می‌تونم برم تو شرکتش به عنوان طراح لباس، اون جا کار کنم چون نقاشیم خوبه منم قبول کردم. خدمتکاری هم نمی‌کنم.

مامان خندید...بابا هم لبخند محوی زد، بعد از شام سفره رو جمع کردم، ظرف‌ها رو شستم و بعد رفتم تو اتاقم لحاف و انداختم.

دراز کشیدم و پتو رو روم کشیدم.

خدایا! یعنی از الان به بعد من می‌تونم کار کنم... بعد واسه خودم گوشی
بخرم. از تو کیفم کارت و برداشتم.

«شرکت آقای رادمهر»

کارتو گذاشتم تو کیفم، باید فکرامو آزاد نگه دارم که زودتر بخوابم. سرمو
گذاشتم که به سه نرسید خوابم برد.

صبح ساعت شیش از خواب پاشدم، رفتم بیرون دست و صورتمو شستم
اومدم داخل یه مانتو مشکی تا پایین زانو پوشیدم و شلوار جین مشکی.

رفتم جلوی آینه موهای طلایی که از بچگی همین‌جوری بود؛ ولی خانواده
من هیچ‌کدومشون موهاشون طلایی نبود هزار بار ازشون پرسیدم که چرا
موهای شما هم مثل من نیست؟ که جوابای درستی بهم نمی‌دادن. موهامو
بالا بستم و یکم از موهامو به صورت مرتب کج کردم.

خب پوست صورتم گندمی بود و نیاز به کرم پودر نداشت، حالا نوبت
چشمای آبیمن که خیلی تو چشم بود. با خط چشم مامان یه خط چشم نازک
کشیدم و ریمل و هم به چشمام زدم.

نیاز به رژ هم نداشتم، مگه می‌خواستم عروسی برم؟! مقنعه مشکی رو سرم
کردم. کلاسور رو برداشتم که توش پر از ورق طراحی لباس بود.

گذاشتمش تو کیفم و بعد رفتم بیرون از اتاق بابا نبود حتماً رفته بود. یه چایی خوردم و رفتم از خونه بیرون کفش هامو پوشیدم تا کسی دم در بوق زد منم زود رفتم سوارش شدم.

روبه روی یه ساختمون بودم ک نوشته بود «ساختمون رادمهر»
رادمهر... رادمهر.

چرا این قدر این اسم برام آشناست؟

ولش رفتم سمت ساختمون، وقتی داخل شدم از یه مرد که دم در ایستاده بود پرسیدم که «آقای رادمهر کدوم طبقه ست؟» که گفت: «طبقه چهار»
منم سمت آسانسور رفتم، دکمه شو زدم که در باز شد رفتم داخلش دکمه طبقه چهارم و زدم ایستاده بودم که زودتر برسیم ساعت ۶:۵۷ دقیقه بود.
با صدای یه زن که می گفت رسیدم از آسانسور بیرون اومدم، سمت یه دختر رفتم که پشت میز نشسته بود. یه دختر که صورتش پر از آرایش بود.
- سلام خانوم اومدم دیدن آقای رامهر.

دختر لبخند پر عشوه ای زد:

- عزیزم الان آقا رادمهر جلسه دارن.

- من طراح لباس هستم! گفتن سر ساعت ۷ این جا باشم.

- الان جلسه دارن بفرمایید بشینید.

رفتم رو صندلی نشستم پاهامو تندتند به زمین می‌کوبیدم، دختر از خود راضی چندش احمق. در یه اتاق باز شد و یه مرد اومد بیرون، رو فرم بود البته خیلی رو فرم بود هیکلی بود چشم و ابرو مشکی اخماش تو هم یه کت‌وشلوار مشکی پوشیده بود با یه پیراهن سفید و کراوات مشکی.

محو چشمای مشکیش بودم که با هم چشم تو چشم شدیم، برای یه لحظه به خودم لرزیدم چشمای سرد و بی‌روحش خیلی ترسناک بود. نگاه گذرای بهم کرد و سوار آسانسور شد و رفت. چرا اینقدر سرد؟ با صدای دختره به خودم اومدم.

_ خانوم هوا برت نداره! این آقایی که دیدی عادت دارن از همه دخترا استفاده کنند بعد پرتش کنن بیرون البته اگه باهاش جیک تو جیک شی، اخراج میشی... الانم برو تو آقا رادمهر منتظرتن.

بدون هیچ حرفی رفتم سمت اتاق یه اتاق با تم مشکی_طوسی یه میز وسط بود و آقا رادمهر پشتش نشسته بود!

دوتا مبل یه نفره روی به روی میز بود که وسطشون عسلی بود، رفتم سمتش که اشاره کرد روی مبل بشینم. نشستم!

آقای رادمهر: خب طرحات کو؟

کلاسور رو از کیفم در آوردم خواستم بدم دستش که در با صدای بدی باز شد. همون مرده بود؛ ولی این دفعه ترسناک‌تر شده بود.

مرده: آقای مهرداد عمراً بذارم از این دخترم استفاده کنی.

اخمام تو هم رفت، یعنی چی؟ منظورش چی بود؟!

مهرداد: چی داری میگی مردک استفاده یعنی چی الان، این خانوم این جا می‌خوان کار کنن!

درست می‌گفت من فقط قراره این جا کار کنم. مرده نفس عمیقی کشید بعد با همون صدای سردش به طرفم برگشت.

- برو بیرون؟!

ها؟ این با من بود؟ عمراً اگه برم.

وقتی دید تکون نمی‌خورم داد زد:

- برو بیرون!

که تند کیفمو برداشتم و رفتم بیرون مردکِ گاو سر من داد می‌زنه. تند از اون شرکت مسخره بیرون اومدم، خواستم تاکسی بگیرم؛ اما منصرف شدم اول یکم قدم بزخم بعد برم خونه. داشتم قدم می‌زدم و راه می‌رفتم چرا این قدر اون مرد مجهول واسم آشنا بود؟ انگار از هزارتا آشنا واسم آشنا تر بود.

قدم زنون راه می‌رفتم که یهو یه ماشین کنارم ترمز کرد. جیغی کشیدم و دستم و رو روی قلبم گذاشتم! که همون مرد مجهول و دیدم.

- بیا سوار شو دریا؟!

- واسه چی؟ مامانم بهم یاد داده که سوار ماشین غریبه‌ها نشم. بعدشم تو اسم منو از کجا می‌دونی؟

دستمو گرفت و منو با خودش کشوند.

در ماشین و باز کرد و منو انداخت تو ماشین!

خواستم در و باز کنم؛ اما باز نشد، اونم اومد و سوار شد و ماشین راه افتاد. خواستم چیزی بگم؛ اما با آهنگی که پخش شد محو آهنگ شدم و هیچی نگفتم.

"چی تو خودت دیدی که فکر کردی تو بری از پا درمیام

این همه منو کوچیک کردی بازم با اخلاقت راه میام

هنوزم فارت عوض نشده می‌خوای منو بشکنی دوباره

باشه من که صدام در نمیاد؛ ولی چوب خدا صدا نداره

اگه اونم عاشقم بود به هیشکی جز من دل نمی‌داد

قلبی که بره عاشق بشه دیگه سمت خونش نمیاد

یکی از ما دوتا امشب تو این خونه میره از دست

برو فکرم نباش اصلاً دیگه از همه دنیا خستم

غرقم کردی تو دریای دلت مگه دریائه دلت

هرکاری که می‌خوای می‌کنی و فکر می‌کنی که دستم نمی‌رسه بهت

هیچ وقت هیچ جا تو یادم نبودى

خدایى تو آدم نبودى

عاشق بودم ساده بودم؛ اما تو همدم دل ساده‌ام نبودى

کام به کام با سیگار بیا من

تا نبینی روزگار با قلبم چیکار کرد

همیشه موهای بلندمو دوست داشت

آیهناس مهرباب موهاشو کوتاه کرد

یه گوشه بشین که با همه قهره

این قرصای لعنتى خستم کرده

خاطره‌هاش خوب بود دروغاشم قشنگ

خداحافظ بانوى بی‌پرده

اگه اونم عاشقم بود به هیشکى جز من دل نمى‌داد

قلبى که بره عاشق بشه دیگه سمت خونش نمى‌اد

یکى از ما دوتا امشب تو این خونه میره از دست

برو فکرم نباش اصلاً دیگه از همه دنیا خستم

خودتو کشتى بگى آدم خوبم

تو هرکاری کردی ازم حرف در نیومد
کجاست اون که نگران تو شد
اون که بهش نیاز داشتی سه سوت میومد
بگو دیگه شدی پایه کار شباش
خدا می‌دونه از دلم چیا میگی براش
یادت باشه زمین خوردن من سلامتی نداشت
عاشقی یه زمان حسش بود رفت اونی که همیشه پیشم اسمش بود
همه نشونم میدن میگن عشقش رفت
بشین همه جا بگو فلانی نصفش رفت
منو ببخش اگه این روزا کم حرفم
هرکی از من پرسید میگم من رفتم
دیگه وضعیت من از این بدتر نمیشه
میگم با اون خوشی
میگم آرزوم خوشی‌شه"
«آهنگ مهرباب»

[حتماً بگوشین خیلی خوشگله من اشکم در اومد.]

سمتش برگشتم که اشکاش روی صورتش بود، چشم‌هام اندازه غار علی‌صدر
باز شده بود!

این مرد مغرور رو به گریه انداختن با این آهنگاشون!
برگشت طرفم لبخندی زد و اشک‌هاش رو پاک کرد:

- دریا، خیلی بهت بدی کردیم؛ اما پیدات کردم. می‌دونی؟ توی این دوسال
خیلی دنبالت گشتم؛ اما بلاخره پیدات کردم.

نفس عمیقی کشید، اخمام رفت توی هم. این چی می‌گفت؟ کدوم رو پیدا
کردن؟ حتماً اشتباه کرده، آره حتماً اشتباه کردن!

- آقای محترم اشتباه گرفتین ماشین رو نگه دارید می‌خوام پیاده شم.

- آقا نگو، سیاوشم! در ضمن آدرس خونه‌ت رو بگو ببرمت دم خونه‌تون.
سوماً فکر فرار رو از سرت بیرون می‌اندازی که هر گورستونی بری پیدات
می‌کنم.

اخم‌هام رفت توی هم. اون هم اخم‌هاش توی هم بود، باز شد مثل همون
آدم قبلی. آدرس خونه‌م رو دادم و پیاده شدم. اون هم پیاده شد.

- کجا میایی؟

- باید با خانواده‌ت حرف بزنم.

یه کارت بهم داد.

- از فردا این جا میای واسه کار طرح‌ها رو بده. خیلی‌ها می‌خوان این عکس‌ها رو ازت بدزن، مخصوصاً مهرداد.

نمی‌دونم چرا؛ ولی بهش اعتماد کردم و عکس‌ها رو بهش دادم که لبخند محوی زد. رفتیم داخل خونه با دیدن چیزی که دیدم اشکام سر خوردن و اومدن پایین.

- این‌ها... چ... چرا خونی‌ان؟ چرا همه جاشون پر از خون هستش؟

رفتم سمتشون و روی زمین کنار مامانم نشستم. دقیقاً تیر به قلبش خورده بود و نشونه این بود که مُرده! بابام کنار مامانم افتاده بود و تیر روی پیشونیش خورده بود! آخه چرا؟! کسی که با ما دشمنی نداشت، چرا این‌طوری شد؟

خندیدم، قهقهه زدم، کم‌کم با خنده اشک‌هام ریختن روی صورتم و هق‌هقم کل خونه رو برداشت. سیاوش اومد سمتم و بغلم کرد. توی بغلش هق‌هق می‌کردم.

الان چهل روز هستش که بدون پدر و مادرم.
دلم واسشون تنگ شده! ای کاش منم برم پیششون.
می‌تونستم برم؟ اگه تلاشمو بکنم شاید بتونم برم.

از اتاق اومدم بیرون هنوزم صدای گریه عمه و مادر بزرگ تو گوشمه، دوباره
چشمام پر از آب شد؛ ولی باید جلومو بگیرم.

سیاوش رو دیدم که گوشه اتاق نشسته بود و به من زل زده بود... بدون
توجه به اون از خونه بیرون شدم.

باید برم سر قبر مامان و بابام در حیاط رو باز کردم که چند نفر و پشت در
دیدم دو نفر جلو و سه نفر پشت همشون هیکلی و رو فرم تا حالا اینا رو
اینجا ندیده بودم.

- بفرمایید؟

یه جوری نگام می‌کردن انگار دارن یه آشنا رو دید می‌زنن، انگار منو
میشناسن و صدساله منو ندیدن. انگار به خودشون اومدن.

- سیاوش این جاست؟

برگشتم طرف کسی ک اینو گفته بود یه مرد چشم و ابرو مشکی لبای
گوشتی، موهای بالا زده پیراهن سفید چهارخونه و شلوار جین مشکی.

- بله! همین جاست.

یکی از اون نفرای پشت که کت و شلوار مشکی پوشیده بود و فکر کنم
بادیگارد بود گفت:

- برو صداش بزن.

منم در کمال پرویی که تو این چهل روز ندیده بودمش، گفتم:

- نوکر بابات غلام سیاه...خودت هم زبون داری هم پا داری با پاهات برو تو خونه، با زبونتم صداش بزن!

اون دو نفر جلو ک یکیشو بهتون گفتم نفر دومی که چشماش دقیقاً شبیه چشمای من بود. تیشرت طوسی و شلوار طوسی جذب پوشیده بود از خنده سرخ شده بودن.

بادیگارد: خیلی زبونت درازه! کاری نکن قیچیش کنم.

زبونمو درآوردمو گفتم:

- اگه می‌توننی قیچیش کن!

بادیگارد خواست چیزی بگه که با دست اون مرده که بالا رفت، لال شد.

- این‌جا چه خبره؟

برگشتم سمت صدا، سیاوشو دیدم که اومد جلو، با اون دو تا دست داد.

- چطوری رادان؟

پسر پیراهن چهارخونه چشم و ابرو مشکلی پس اسمش رادانه! جالب نیست؟ چه اسمی هم داره!

رادان: مرسی! تو چطوری؟

سیاوش برگشت طرفم منو نگاه کرد که منم اصلاً نگاش نکردم، رفتم روی آجری که تو حیاط بود نشستم و به اونا زل زده بودم!

سیاوش: رادان! الان می‌خواین چیکار کنید؟

رادان: هیچی با راما اومدیم که آبجیمو ببینیم، بعد هم ببریمش.

به طرفم برگشت، یعنی همه به طرفم برگشتن!

یه تای ابروم رفت بالا.

- دریا! کجا می‌خوای بری؟

برگشتم سمت صدا، صدا کسی نبود جز الهام. دختر عمه‌ی فضولم! آه.

باهاش چشم تو چشم شدم.

- می‌دونی؟ خیلی دلم می‌خواست بهت بگم کجا می‌خوام برم، الان می‌دونی

دوست دارم چی بهت بگم؟ نه صبر کن، تو نمی‌خوای جواب بدی.

صدامو آروم‌تر کردم:

- به... تو... چه... اینم جوابت! حالا گورتو گم می‌کنی؟

که اونم چشم‌غره‌ای واسم رفت و گورشو گم کرد، برگشتم طرف اون شش

نفر! که دیدم از خنده سرخ شدن.

منم چون بهشون خوبی کنم، بهشون گفتم:

- راحت باشین!

که قهقهه‌شون رفت تو آسمون. خدایا! بیمارانت را شفا بده... آمین!

اصلاً به من چه؟ بیمارانت را شفا نده.

- ببخشید! من باید برم.

با این حرفم همه طرفم برگشتن، خواستم از کنار رادان رد شم که بازو هام
اسیر دستاش شدن.

سؤالی نگاهش کردم.

- اون وقت کجا میری؟ ببین، اگه بخوای بگی به تو چه، اون وقته که دهن تو
جوری به هم می‌دوزم که نتونی یه کلام حرف بزنی. شیرفهم شد؟

حرصم گرفت از لحن کلامش، آخه یکی نیس بگه فضولی مگه؟

- حالا بذار من بگم! شما کی باشی که بهم دستور میدی؟ بابامی، مامانمی،
داداشمی، شوهرمی، چیکارمی؟

صدامو بالاتر بردم و انگشت اشارمو به طرفش گرفتم و گفتم:

- یه بار دیگه بهم دستور بدی بد پشیمون می‌شی من اون دخترای دیگه
نیستم که ازت بترسم.

مثل خودش گفتم:

- شیرفهم شد؟

بعد راهمو گرفتم و رفتم اصلاً به پشت سرم نگاه نکردم! با اولین تاکسی
رفتم بهشت زهرا.

روبه روی سنگ قبر مامان بابام بودم کنار قبرشون نشستم.

- سلام مامانی، سلام بابایی! حالتون که خوبه؟ دلم واستون یه ذره شده ،
چطور تونستین دختر یکی یه دونه تونو ترک کنید ها! اون پایین جاتون
خوبه؟ راحتین؟

همین اول بهتون بگم، انتقامتونو ازشون می گیرم یه جوری تاوان کارشونو
پس بدن که هر روز آرزوی مرگ کنن. خیلی دوستون دارم به امید روزی
که بیام پیشتون.

خداحافظ!

از جام بلند شدم و از بهشت زهرا بیرون رفتم یکم قدم زدن بد نبود، کم کم
قدم می زدم و اشکها از چشمهام پایین می ریختن.

با صدای ترمز ماشین که دقیقاً تو یه قدمیم بود، برگشتم که دیدم یه ماشین
مشکی کنارمه و از توش دوتا مرد بیرون اومدن، منم یه قدم رفتم که فرار
کنم که یهو موهام از پشت کشیده شد و منو با یه حرکت انداختن تو
ماشین. دو تا مرد قول پیکر اومدن یکی سمت چپ و یکی سمت راست
نشستن.

منم شروع کردم به داد و هوار.

- جیغ! ولم کنید، کمک. تو رو خدا ولم کنید.

که با حس سردی کنار گوشم که مطمئنم اسلحه بود خفه خون گرفتم. سیخ سر جام نشستم... که اونا هم راه افتادن با ترس به دور و برم نگاه می‌کردم مرده دید ساکت اسلحه رو از سرم برداشت که تونستم نفس عمیقی بکشم! اونا هم داشتن از شهر خارج می‌شدن و این ترس منو خیلی زیاد می‌کرد.

سر چهار راه بودیم و اینا انگار نه انگار که چراغ قرمز هستش داشتن می‌رفتن که یهو بوق‌های پشت سر هم و پرت شدن ما

چون کمر بند نبسته بودم پرت شدم جلو و نمی‌دونم سرم کجا خورد؛ ولی هر جا خورد خیلی سفت بود که سرم داشت از درد منفجر می‌شد چشمامو بستم... .

یکی از مردها بازومو گرفت و منو نشوند سر جام، الان بهترین موقعیت هستش، باید جیغ بزنم شاید یکی بیاد کمک کنه.
- جیغ، کمک... .

یهو یه چی رو روی دهنم و دماغم حس کردم و سیاهی مطلق!

با سوزش دستم چشمامو باز کردم، برگشتم که ببینیم چرا دستم درد گرفت که یه زن سفید پوش دیدم داشت بهم سرم وصل می‌کرد.

- این جا چه خبره؟ من این جا چی کار می‌کنم؟

- عزیزم، زیاد به خودت فشار نیار این جا بیمارستانه.

و از اتاق بیرون شد، من بیمارستان چی کار می‌کردم؟

یهو همه چی یادم اومد!

دزدیده شدنم توسط اون مرد ها، بیهوش شدنم. در اتاق باز شد و با کسایی که اومدن داخل، چشمام شده بودن ۴تا!

سیاوش، رادان، رمان.

اینا اینجا چه غلطی می‌کنن؟

- شما اینجا چه کار می‌کنید؟

رمان: اومدیم پیش آجی کوچولوم! اعتراضی داری؟

سیاوش: رمان بسه!

برگشت سمتم و ادامه داد:

- تو حالت خوبه؟

منم با سر گفتم «آره.»

رادان: اگه حالت خوبه پس بلند شو بریم.

منم با تکیه دادن سر بهش فهموندم «باشه»

عه راستی مگه دستم سزم نرده بودن پس سزم کجاست؟ ولش بابا.

از جام بلند شدم لباس‌های خودمو پوشیدم و دنبال این سه‌تا قول پیکر راه
افتادم. باهاشون رفتم و سوار ماشین شدم، نکنه اینا هم می‌خوان منو بدزن؟
نه بابا نمی‌کنن.

تو ماشین چشم‌کم‌کم بسته شد و دوباره خوابیدم.

وقتی چشم‌کم‌کم دیدم تو یه اتاقی با رنگ یاسی هستم عجیب اتاق
قشنگی بود، من تا حالا همچین اتاقی رو ندیده بودم
از جام بلند شدم.

وای! لباس‌مو کی عوض کرده؟ از اتاق بیرون رفتم!

وای! عجب خونه‌ای بابا همش عتیقه بود.

از پله‌ها پایین رفتم، رفتم تو سالن که دیدم رادان، رامان، سیاوش و یه دختر
با یه مرد تقریباً سن بالا نشستن و سر همشون تو گوشی هستش.

آه‌آه‌آه، چندش‌ها رو ببین‌ها!

- سلام.

از ترس صد متر پریدم هوا.

برگشتم که یه دختر چشم و ابرو مشکی با لباس خدمتکاری که تنش بود ایستاده بود و با نیش باز نگام می‌کرد، چشم غره‌ای واسش رفتم و رفتم که روی یکی از مبلا بشینم تا یکی دیگه نیومده منو بترسونه.

که دیدم بله، همه دارن نگام می‌کنن هعی!

بدون اینکه توجه‌ای کنم سلام کردم و رفتم رو مبلی که از همه دورتر بود نشستم.

- بیدار شدی بالأخره؟

برگشتم که ببینم کی این حرفو زد که دیدم آقا سیاوش خودمونه.

- اوهوم! بالأخره بیدار شدم.

رو حرف بالأخره تأکید کردم که خندید؛ ولی کوتاه که دل منو هم با خندش برد.

وای، من دیوونه شدم ها!

مرد میانسال که دقیقاً روبه‌روم بود گفت:

- حالت خوبه دریا؟

لبخندی زدم و با گفتن آره خوبم اکتفا کردم که اونم جواب لبخندم و داد.

- وای! چقدر خوشگلی تو دختر.

صد متر پریدم هوا، برگشتم که دختر چشم و ابرو مشکی با موهای کوتاه نارنجی شده و همه صورتش و فکر کنم عمل کرده بود. انگشت اشاره و شستش و روی پیام گذاشت و سرمو به راست و چپ تکون داد.

- عمل کردی؟ موهاتو رنگ کردی؟ تو چشمت لنز هستش؟ زود بگو دیگه! دستاشو از روی صورتم برداشتم.

- نه گلم! اینا خدادادیه؛ ولی من یه سؤال بپرسم؟ شما دقیقاً کجای صورتتو عمل نکردی؟

که خنده بقیه رفت هوا، صورتش و با چندشی اون طرف کرد! آه آه آه، از این دخترا متنفرم.

رامان: بلند شید بریم شام بخوریم.

همه هم از حرفش پیروی کردیم و رفتیم شام بخوریم، بعد از شام رفتم تو همون اتاق قبلی. همین طوری که سیاوش گفت: «طرح هامو برده شرکتش و من هم این جا باید بمونم و زندانی هستم.»

البته خودمم از خدام بود.

صبح با حس اینکه کسی داره صورتم و نوازش می کنه از خواب پاشدم. با کسی که دیدم تعجب کرده بودم، همون مرد میانسال بود. این اینجا چه کار داره؟ از جام بلند شدم.

- سلام، صبح به خیر.

- صبح تو هم به خیر خوشگل بابایی، بیا بریم پایین.

الان چی شد؟ خوشگل بابایی کیه؟ من که نیستم مطمئنم، آخه غیر من هم کسی اینجا نیست!

هی خدا بیمارانت را شفا بده، بلند شدم و رفتم تو صف. دست و صورتمو شستم. اومدم بیرون موهامو شونه کردم و باز گذاشتم، یه هودی مخملی پوشیدم و یه شلوار از اون گشادها اسمشو فراموش کردم. یه رژ صورتی به لبام زدم با یه ریمل و خط چشم. از اتاق بیرون رفتم و دوباره اون پله‌های زیاد رو پایین رفتم. همگی سر میز صبحونه نشسته بودن منم رفتم پیششون.

- سلام صبح همگی به خیر.

همگی هم جواب منو دادن!

تنها صندلی‌ای که خالی بود، صندلی بین رادان و رامان بود. منم رفتم وسطشون نشستم. کره و مربا رو کنار خودم گذاشتم و واسه خودم لقمه گرفتم.

دیدم دست رامان داره نزدیک مرباهام میاد، با دستم زدم رو دست رامان که صدای اعتراضش بلند شد.

- آقا جون! اصلاً من مربا می‌خوام، اینا هم مال تو تنها نیست.

- مال خود خودمه، گمشو دستتو بکش کنار.

رامان سرشو تګون داد و ګفت:

- اګه تمومش نکنی تنبیه می شی.

- تمومش می ګنم.

آیا من می تونستم همه اینا رو بخورم؟ آره همشونو می خورم خیلی ګرسنمه.

سیاوش: دریا زودتر بخور، قراره بریم شرکت از این به بعد تو هم با ما میای.

- باشه!

دقیقا نصف مرباها رو خورده بودم دیګه جا نداشتم. از جام بلند شدم و همه

سؤالی بهم خیره شده بودن.

- متأسفانه دیګه جا ندارم میرم لباس بپوشم.

رامان: دریا منتظر تنبیه باش... .

دیګه صداشو نشنیدم و رفتم بالا.

در ګمدو باز ګردم، به به چه لباس هایی حالا چی بپوشم؟

یه تیشرت سفید، که روش انگلیسی نوشته بود پوشیدم با یه مانتو جلو باز

مشکی هم روش. شلوار جین مشکی، چسب هم پام ګردم. موهامو بالا بستم

و ګوجه ای ګردمشون.

یکم ګرم به صورتم زدم یه رژ صورتی مات هم زدم یه خط چشم پهن هم

کشیدم با یه ریمل.

یه شال سفید، که روش خط‌های مشکی داشت هم سرم کردم و کفش هم پام کردم و رفتم پایین. سیاوش و دیدم که یه پیراهن سفید، چهارخونه تنش بود.

موهای فشن اوه چه خوشم، همون دختره دیروزی کنار سیاوش نشسته بود. رگ غیرتم بالا زد رفتم سمتش.

- سیاوش، بریم؟

سیاوش برگشت طرفم و لبخندی زد.

- آره عزیزم! بریم.

اون دختره هم بلند شد و دنبالمون راه افتاد، این چرا با ما راه افتاده؟ خودمو به سیاوش رسوندم.

- سیا، سیا؟

سیاوش با چشمای از حدقه بیرون زده برگشت طرفم.

- الان سیا یعنی چی؟

- اسم تو هستش، حالا یه سؤال! این دختره ایکیبری چرا داره با ما میاد؟

- عزیز من! این دختره هم تو شرکت کار می‌کنه، به عنوان منشی.

منم سرمو تکون دادم، با هم سوار ماشین شدیم اون دختره، خودشو خواست بهم برسونه که بره جلو بشینه؛ اما من با به حرکت خودمو تو ماشین انداختم دقیقاً کنار سیا.

سیاوش اول از کارم تعجب کرد بعد هم خنده کوتاهی کرد، اون دختره هم با حرص رفت عقب نشست. سه چند دقیقه‌ای بود که تو راه بودیم برگشتم سمت دختره.

- میگم ها ایکی...نه منظورم اینه که عزیزم اسمت چیه؟

- اسم من مانیا هستش!

- آها خوبه...نه یعنی اوکی.

و سر جام نشستم و خفه خون گرفتم تا بیشتر از این سوتی ندم، رسیدم به شرکت. دلم می‌خواست سوت بکشم وای! عجب شرکتی همش شیشه بود! سیاوش ماشین و برد تو پارکینگ و با هم رفتیم تو شرکت.

دکمه ۵ رو زد و رفتیم بالا!

با صدای یه زن اعصاب خورد کن در باز شد مانیا رفت، سمت یه میز و رو صندلی نشست.

سیاوش: دریا تو با من بیا.

منم دنبالش رفتم در یه اتاق که با همه درها فرق داشت و باز کرد، رفتیم تو.

یه اتاق با تم گرمی و طوسی یه میز بزرگ وسط اتاق و دو تا مبل تک نفره هم روبه‌روش، سمت راست چند تا میز بود و سمت چپ یه میز بود ک دور و برش پر صندلی بود. رفتم رو مبل نشستم.

- ببین دریا طرح‌هاات خیلی به کارمون اومدن یعنی وقتی طرح‌هاات وارد شرکت شدن، همش داریم سود می‌کنیم و اینا هم همش به خاطر تو هستش! الان از شرکت رقیب خیلی جلو زدیم و این و باید ممنون تو باشیم. منم سرمو تگون دادم و اون ادامه داد:

- الان یه اتاق واسه آماده کردم، اون‌جا محل کارت هستش.

بعد هم مانیا رو صدا زد و بهش گفت، اتاقمو بهم نشون بده. منم با مانیا رفتم و وارد اتاقم شدم از اون روز به بعد، کارمو اینجا ادامه میدم.

و چی بهتر از این؟

امروز و تصمیم گرفتیم بریم بیرون، همراه مانیا و رادان. سوار ماشین رادان شدیم.

رادان: میگما اول بریم پارک؟

مانیا: آره آخ جون.

- درد و آخ جون، مرض و آخ جون، سر تخته بشورمت دختره عوضی خاک تو سر.

مانیا سرشو از عقب آورد جلو.

- چیزی گفתי دریا جون؟

- آره، گفتم... .

رادان مثل چی خودشو انداخت وسط حرفم:

- نه مانیا جون، دریا جان هیچی نگفت با خودش حرف می زد.

منم چون داداش زشتم حرفش درست باشه با سر حرفشو تأیید کردم، مرده شورتونو ببرن با این قیافه زشتتون.

به گفته رادان رفتیم پارک، از ماشین پیاده شدیم که چشمم به لواشکها افتاد.

(راستشو بگم دهنم آب افتاد)

رفتم سمت رادان.

- داداش جونم... داداش خوبم... .

- باز چی می خوای فسقلی؟

- از کجا فهمیدی من یه چیزی می خوام؟

- اگه تو این یه ماه، من رفتار آبیچیمو نفهمم کشکم که.

منم فهمیدم که کشک نیست درست می گفت.

- داداش جونم... این مانیا عملی فدات بشه... از اون لواشکا می خوام.

بعد با دست به لواشکها اشاره کردم.

- یه لحظه صبر کن!

بعد رفت سمت لواشک‌ها.

منم بدون توجه به مانیا رفتم روی صندلی نشستم، دل تو دلم نبود که هر چی زودتر رادان بیاد.

- عجب هوای خوبییه، مگه نه؟!

برگشتم سمت صدا که مهرداد رو دیدم، این اینجا چه غلطی می‌کنه؟

- آقای محترم لطفاً مزاحم نشید!

- باشه الان میرم فقط اومدم بگم که پدر و مادرتو این خانواده جدیدت کشتن... .

- همش دروغه.

برگشتم که ببینم کی این لاف و زد که دیدم بله آقا رادان خودمونه لواشک‌هامم دستشه. اگه از حرف مهرداد شوکه نمی‌شدم می‌پریدم و لواشک‌هام رو ازش می‌گرفتم.

- اون موقعی که دریا اومد شرکت من، سیاوش اونو دید بعد زنگ زد به شماها، خود تو هم آدرسشو پیدا کردی و رفتین سر وقت پدر و مادرش!

- بسه!

باز یه نفر جدید سرمو چرخوندم که ببینم نفر جدید کیه، عه اینکه سیاوش هستش این از کجا پیدا شد؟! وای! قیافه شو ببین. چقدر ترسناک شده!

- ببین مهرداد، برای بار هزارم، دور و بر دریا نپلک که قلم پاتو خورد می‌کنم. منم ساکت بودن و جایز ندونستم.

- بس کنید... نمی‌دونم دقیقاً کی راست می‌گه کی دروغ... اما اینو بدونید که هر کی قاتل اونا باشه خودم انتقامشون رو می‌گیرم. حالا هم لواشک‌هامو بده... .

مهرداد بهم چشم‌غره‌ای رفت و سوار ماشینش شد و رفت.

سیاوش اخم کرده بوده و به درخت تکیه داده بود، رادان حسابی تو فکر بود، مانیا هم سرش تو گوشی بود.

- اگه می‌خواین همین جوری خفه باشید بهتره بریم خرید کنیم... .

رادان: باشه بریم.

همه از جامون بلند شدیم و سوار ماشین رادان شدیم، سیاوش هم سوار ماشین خودش شد.

رفتیم تو پاساژ، تو اولین مغازه رفتیم، مغازه مانتو فروشی.

- دریا اون چطوره؟

به طرف مانتویی که سیاوش انتخاب کرده بود رفتم، به مانتو خردلی که سر آستیناش کش داشت، قدش تا زانو بود، جیب‌هایش زیپی بود. مانتو ساده و قشنگی بود.

- خوشگله!

سیاوش ساینز لباس و پرسید و فروشنده داد که بیوشمش! رفتم اتاق پرو و پوشیدم بدک نبود! خیلی ساده بود؛ ولی بهم می‌اومد... . لباسو خریدم و مغازه‌های، دیگه رفتم چندتا مانتو، شال و شلوار خریدم و برگشتیم خونه.

روی مبل نشسته بودم و لواشک‌هامو می‌خوردم، سیاوش داشت با گوشی داد و بیداد می‌کرد و رادان و رامان حسابی تو فکر بودن. جیغی کشیدم.

- بس نیست، حوصله‌م سر رفت...ای بابا.

و رفتم بالا در اتاق و محکم کوبیدم که مثلاً من ناراحتم!

سرمو گذاشتم رو بالشت که خوابم برد... .

دستی رو شونه‌م حس کردم...!

ترس برم داشت همه جا جز خش خش برگ ها هیچ صدای دیگری نبود. کنار گوشم بچ بچ کنان گفت:

- عشقتو می کشم تو فقط و فقط مال منی.

برگشتم عقب که ببینم کی هم چنین چیزی گفت که یه مرد سیاه پوشو دیدم که باد اونو عقب می برد.

یهو از خواب پریدم. همه تو اتاقم بودن.

این دفعه یه زن خوش پوش میانسال هم بود. سنش حدود ۵۰ بود، همه با نگرانی بهم نگاه می کردن.

اون کی بود؟ عشقم کیه؟ نکنه سیاوشه؟

خدا نکنه اون باشه.

وجدان: زبونتو گاز بگیر دخترا!

- آخ!

بابا: چی شد دخترم؟ خوبی؟

- آره فقط این وجدا... نه منظورم چیزه... گفت زبونتو گاز بگیر... منم گرفتم... دردم اومد!

خنده همه بالا رفت، مگه من چی گفتم؟ ولش.

- آها راستی معرفی نمی کنید؟

رادان: بله چرا نکنم؟

دستاشو گذاشت رو شونه‌های زنه.

- عمه جون گل گلاب.

- آها خوش اومدین!

رو تخت دراز کشیدم و رو سرم پتو انداختم.

- سیاا! برق و هم بی‌زحمت خاموش کن.

که دوباره همه خندیدن، رو آب بخندین.

بعد از رفتنشون با خیال راحت، خوابیدم.

با حس اینکه کسی پاهامو قلقلک میده از خواب پریدم، وا من چرا این جوریم؟ یعنی یه جوری بودم سر و ته بودم، پاهام رو بالشت بود و سرم اینور تخت بود.

- چرا این جوری خوابیدی؟

برگشتم به طرف دختری که داشت یه جوری نگام می‌کرد، تو چشماش دلتنگی، خنده، خوشحالی بود راحت می‌شد از چشماش همه چی و خوندی.

- اول سلام می‌کنم، دوم علیک، سوم چقدر بزرگ شدی جیگر، دلم واست یه ذره شده.

- مرسی؛ ولی من نمی‌شناسمت.

از حرفم شوکه شد؛ ولی من واقعیتو گفتم. از روی تخت بلند شدم رفتم تو سرویس بهداشتی. دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون. دختره نبود و این فقط یه معنی داشت، از دستم ناراحت شده.

فدای سرم که ناراحته!

موهامو شونه کردم، دم اسبی بستم.

یکم کرم پودر به صورتم زدم. خط چشم نازک و یه رژ صورتی، یه هودی پشمی که روش خرس کوچیکی داشت و شلوار کتان، یه شال هم انداختم رو موهام و پیش به سوی پایین.

رفتم پایین اینا کین دیگه؟

یه آقای مسن که ۶۰ یا ۷۰ سن داشت.

یه آقای دیگه که ۴۵ یا ۵۰ سن داشت و یه خانم که فکر کنم عمه منه و همون دختره که اومد تو اتاقم و عمیق تو فکر بود.

دوتا پسر دیگه که یکی داشت سربه‌سر رامن می‌داشت و یکی دیگه داشت با سیاوش حرف می‌زد.

- خانم بیاید صبحونه بخورید.

دستمو گذاشتم رو قلبم و برگشتم که ببینم کی بود!

ای بابا این که فاطمه است، همون خدمتکاری که دفعه اول منو ترسوند.
بدون توجه به بقیه شروع کردم کل کل با این دختره.

- آخه دختر جون، تو کار دیگه‌ای نداری فقط کارت شده ترسوندن من؟
سیاوش: بابا حالا که چیزی نشده.

- به خدا اگه من بمیرم از اون دنیا حساب کاراتونو پس می‌دید.
برگشتم سمت دختره و چشم غره قشنگی بهش رفتم که رفتن و ترجیح داد
و رفت. رفتم کنار سیاوش نشستم.

سیاوش: دریا بیا مهمون‌های جدیدو بهت معرفی کنم قراره چند روزی
پیشمون باشن.

با دستش به سمت همون دختره که اومد تو اتاقم اشاره کرد:
- این خانوم بهار هستن.

به سمت همون پسری که داشت سربه‌سر رامان می‌داشت اشاره کرد:
- این آقا آرمین هستن.

به سمت پسری که داشت با رادان صحبت می‌کرد اشاره کرد:
- ایشونم آقا آرمان هستن سهام‌دار شرکت هم هستن و پسر عمه شما هم
هستن.

به سمت همون زن که فکر کنم عمم هستش اشاره کرد:

- ایشونم عمه فرزانه هستن و مادر آرمان و آرمین و بهار.

به سمت مرد ۴۵ ساله اشاره کرد:

- شوهر عمه فرزانه هستن.

با دست به مرد مسن اشاره کرد و گفت:

- ایشونم آقابزرگ هستن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تمام شد.

- خوشبختم.

عمه: دختر خیلی بزرگ شدی.

- مرسی.

آرمین: و همین‌طور خوشگل، قبلاً خیلی بی‌ریخت بود.

یه جوری برگشتم سمتش که گردنم به صدا در اومد، چسبید به رامان.

زیر لب جوری که نشنوه گفتم:

- خودت که بیشتر زشتی بوقلمون.

که فکر کنم شنیدن باز خنده همه بلند شد.

از بس من الاغم!

آخه دختر، نمی‌توننی یواش‌تر بگی بقیه متوجه نشن؟
آرمین با قیافه برزخی نگام می‌کرد و با چشماش واسم خط و نشون
می‌کشید.

آقا شما بگید... تقصیر منه بدبخت چیه این وسط؟
بی‌خیال قیافه این عبوس شدم.

- فاطمه!

با فریادی که زدم، آقابزرگ یا همون بابابزرگ دستشو گذاشت رو قلبش.
- آخه دختر جون، اول یه ندایی بده بعد داد بزن. قلبم مشکل داره، همین‌جا
سکته می‌کنم ها!

هم خندم گرفته بود هم ناراحت شدم.

- دور از جون!

فاطمه، بدوبدو کنان از آشپزخونه اومد.

- جانم خانوم؟!

- میشه برام یه لیوان آب پرتغال بیاری؟

اونم به گفتن «چشم» اکتفا کرد.

- سیا! کی می‌ریم شرکت؟

- اوم! امروز که نمی‌شه؛ ولی شاید فردا یه سر بزنینم چطور؟

- هیچ! همین جوری.

اونم سرشو تکون داد، چرا اینقدر این خانواده از خود راضی هستن؟ بهار که سرش تو گوشی از گوشی دل کند. سرشو آورد بالا و گفت:

- دریا! نظرت چیه بریم خرید؟

منم امروز حوصله بیرون رفتن و نداشتم سرمو بالا گرفتم و گفتم:

- نه گلم! امروز حال و حوصله ندارم.

با اینکه مطمئنم ناراحت شد؛ ولی هیچی نگفتم.

بلند شدم و از خونه بیرون رفتم، رفتم تو حیاط کنار تابی که هر موقع دلم می‌گرفت روش می‌نشستم رفتم.

روی تاب نشستم و آروم‌آروم تاب می‌خوردم

یعنی الان مامان و بابام تو اون دنیا خوشحالن؟

دارن منو نگاه می‌کنن؟ دلم واسشون یه ذره شده. یادم باشه بهشون سر بزنم.

دیدم کم‌کم داره تاب تندتر می‌شه هی خواستم پیام پایین؛ اما تاب خیلی تند می‌رفت.

صدای خنده‌ای و از پشت شنیدم.

وایی کار کدومشون بوده یعنی؟

دیدم نه تاب قصد ایستادن نداره و اونا هم دارن هی بیشتر هل می‌دن. باید
یه کاری می‌کردم. آها آره خودمو پرت می‌کنم پایین. چشممو بستم و
دستامو ول کردم.

- وای خدا.

جیغی کشیدم، گونه‌م بدجوری می‌سوخت و این نشونه این بود که یه
اتفاقی افتاده روی صورت نازنینم.

یکی دستم را گرفت و بلندم کرد.

برگشتم که سیاوشو دیدم.

تو چشمم نم اشک و حس می‌کردم و همه‌جا رو تار می‌دیدم.

سیاوش بغلم کرد و سرمو تکیه داد به خودش و گذاشت آروم اشک بریزم.

رامان: خوبه تیر نخوردی. فقط از روی تاب افتادی.

سرمو بلند کردم و برگشتم سمت رامان و آرمین.

- رامان؟

- جونم!

- فرار کن.

- چرا... .

حرفش کامل نشده بود که دنبالش کردم. اون می‌رفت من می‌رفتم تا اینکه رفت تو خونه.

- ای مردم! بیاید کمک... این دختره‌ی بیشعور می‌خواد؛ منو بکشه.

عمه اومد و جلوش ایستاد که باعث شد هر دو تامون وایسیم.

- چی شده، چرا مثل موش و گربه به جون هم افتادید؟

رامان: عمه جون این دریا گوربه‌گور شده می‌خواد منو بکشه.

کفشمو از پاک در آوردم و پرت کردم سمتش. جاخالی داد که خورد تو صورت آرمان.

آرمان: آخ!

لب پایینمو گاز گرفتم، وایی چه خرابکاری کردم من.

تندتند از پله‌ها بالا رفتم و رفتم تو اتاقم در و هم بستم. آخیش الان چه غلطی کنم من

ولش کن بابا اتفاقی هستش که افتاده فدای سرم.

رفتم روی تخت، چشمامو بستم که دوباره خوابیدم... .

- بیدارش کن دیگه.

سیا: عه تو برو خودم بیدارش می‌کنم.

من که از گفت‌وگو این دوتا بیدار شدم چشمامو باز کردم.

سیا: عه بیدار شدی؟ بلند شو می‌خوایم بریم بیرون.

- من حوصله ندارم شما برید.

یهو دستم کشیده شد.

- میگم بلند شو یعنی بلند شو.

منو تو حموم انداخت و در و بست و رفت.

- ای خدا!

لباسامو بیرون آوردم و رفتم حموم. یه نیم ساعتی تو حموم بودم خودمو

گره شور کردم و بیرون رفتم. خب گفت: «می‌خوایم بریم بیرون.»

موهامو سشوار کشیدم و بالا بستم.

مانتو فیروزه‌ای که تا زانو بود و پوشیدم. شلوار جذب مشکی، یکم کرم پودر

به صورتم زدم. خط چشم نازکی هم کشیدم. ریمل و در آخر کارمو با رژ

قرمز تموم کردم.

شال آبی مو هم سرم کردم، کیف و برداشتم و رفتم پایین.

همه نشسته بودن حتی بابا هم بود.

- سلام.

همه با لبخند جوابمو دادن، قرار شد با آرمین و سیاوش و من و بهار بریم خرید؛ من و سیاوش، آرمین و بهار.

بعد از چند دقیقه رسیدیم به یه پاساژ بزرگ.

آرمین: سیاوش...من و بهار می‌ریم اون طرف پاساژ، بهار کار داره اون طرف...فعلاً.

و رفت، عجباً!

سیاوش: میگما دریا، بریم یه کافه؟

منم دیدم حوصله خرید ندارم قبول کردم.

کنار پاساژ یه رستوران بزرگ بود و! چطور من ندیدم.

یه نگهبان اول ایستاده بود.

سیاوش: سلام جا رزرو کرده بودم.

نگهبان سری تکون داد، زبون نداشت بدبخت. با هم رفتیم داخل یه جای شیک بود تو رستوران پر از آدم بود؛ ولی همه خوانوادگی بودن.

یه نفر از اون آخر که کت و شلوار تنش بود اومد سمتمون.

- سلام آقای تهرانی خوش اومدید.

سیا: مرسی.

سمت من برگشت:

- سلام خانم! خوش اومدید.

منم به گفتن «ممنونم» اکتفا کردم.

با هم رفتیم طبقه بالا، مثل پشت بوم بود دقیقاً شبیه اون بود؛ ولی تنها فرقی که بینشون بود این بود که خیلی رمانتیک بود.

با هم رفتیم سمت میزی.

سیاوش صندلی منو عقب کشید و منم یا یه عالمه ناز، پشتش نشستم.

اونم روبه روم نشست!

سیاوش: امشب خیلی خوشگل شدی.

- لطف داری؛ ولی من خوشگل بودم.

تکخندی کرد و گفت:

- صد البته.

لبخندی زدم.

- دریا ببین...یه چیزی می خوام بهت بگم. لطفاً وسط حرفم نپر خب؟

با سر گفتم باشه.

- دریا ببین همین طور که گفتم وقتی تو کوچیک بودی. یه جورایی ما برا

هم بودیم، یعنی تو مال من بودی... .

اخم کردم و به حرفاش گوش دادم.

- ولی، وقتی تو اون شرکت دیدمت. شناختمت فهمیدم تو همون دریا هستی. اول ازت خوشم نیومد، راستشو بگم.

بعد تک خنده‌ای کرد.

- ولی، کم‌کم عاشقت شدم. خیلی خیلی دوست دارم... وقتی تو گفتی می‌خواهی بری سر قبر پدر و مادرت، ما هم از پشت دنبالت می‌اومدیم... همه حرفاتو شنیدم.

سرشو پایین انداخت:

- وقتی تو رو دزدیدن هم اون‌جا بودیم... وقتی وسط چراغ قرمز تصادف کردین. اونا، تو رو بردن بیرون از شهر و تو رو اون‌جا ول کردن. این دفعه واقعی اخمام تو هم رفت.

گارسون اومد سمتمون.

- چی میل دارید؟

من گفتم:

- کیک با قهوه.

سیاوش هم آب سفارش داد. گارسون رفت سیاوش هم ادامه داد:

- بعد وقتی رفتن. ما هم تو رو بردیم بیمارستان.

واقعاً حالم بد شده بود. نفس عمیقی کشید ادامه داد:

- وقتی امروز صبح از تاب افتادی خیلی نگران شدم... ولی عشقم قوی بود.
خنده‌ای کردم تو دلم کیلوکیلو قند می‌سابیدن.
- دریا بریم سر اصل مطلب... .

انگار می‌ترسید که حرفشو بگه دو دل بود!

- دریا... من... دریا من عاشقتم... حس تو رو نمی‌دونم؛ اما حاضرم کل عمرمو
صبر کنم؛ ولی تو رو از دست ندم می‌فهمی؟ تو مال منی به هیچ کس
نمی‌دمت.

جعبه مخملی از تو جیبش در آورد... درشو باز کرد که یه حلقه ظریف
خوشگل که وسطش نگین داشت و جلو آورد:

- فقط بگو... باهام ازدواج می‌کنی؟

وای خدا جیغ، فکر کنم صورتم از خجالت سرخ شده بود. خدا رو شکر سرش
پایین بود و صورت لبو شده منو نمی‌دید.

یه حسی بهم می‌گفت: «یه کوشولو اذیتش کن» واسه همین گفتم:

- من فکرامو کردم جوابم منفی هستش.

یهو سرشو آورد بالا که من به جاش گردنم درد گرفت.

خندهم گرفت.

- شوخی کردم بابا مگه میشه به عشقم جواب رد بدم؟

اول تعجب کرد بعد بلند شد اومد سمتم و جوری بغلم کرد که استخونام خورد شدن.

با هم رفتیم خونه و به بقیه گفتیم اونا هم خوشحال شدن یه صیغه دوماهه بینمون خونده شد و بعد از دو ماه عروسی داریم... . دو ماه این برق و باد گذشت راستشو بگم بهترین روزهای عمرم بود، با بهار خیلی خوب شدیم و بهترین دوستم شد و امروز بهترین روز عمرم بود.

- عروس خانوم! بلند شو خودتو ببین که ماه شدی.

از جام بلند شدم، رفتم سمت آینه یعنی بهتون چه جوری بگم، خودمو نمی‌شناختم. چشمام و سایه آبی زده بود که با چشمام هماهنگی جالبی داشتن.

رژ زرشکی زده بود که خیلی خودنمایی می‌کرد موهامم که به طرز ماهرانه‌ای، بالا جمع شده بودن و در آخر لباسم که کلاً اکلیلی بود و برق می‌زد.

بهار اومد سمتم بغلم کرد:

- خیلی خوشگل شدی...بدو بیا که آقا داماد منتظرته.

با هم از آرایشگاه بیرون اومدیم، سیاوش و دیدم که کنار ماشین ایستاده بود. کت و شلوار مشکی خیلی بهش می‌اومد، مخصوصاً وقتی با چشم‌اش ست بود!

اومد سمتم و دسته گل و دستم داد، منم لبخندی زدم.

رفتیم سوار ماشین شدیم بقیه از پشت بوق می‌زدن. سیاوش هم ضبط ماشین و تا آخر زیاد کرده بود.

از شهر بیرون رفتیم، قرار شد عروسی و بیرون از شهر بگیریم. سیاوش برگشت طرفم دستمو گرفت و روش بوسه‌ای نشوند. یهو یه تریلی از جلو می‌اومد سمتمون.

- سیاوش!

با دادی که زدم سیاوش جلو شو دید؛ اما دیر شده بود ماشین خورد بهمون و تعادل به هم ریخت نمی‌دانم ماشین کجا خورد؛ ولی اینقدر محکم خورد که سرم خورد به شیشه و سیاهی مطلق... .

(از زبان سوم شخص)

سیاوش خیلی خوشحال بود چون قرار بود به عشقش برسد؛ ولی این عشقش زیاد ماندگار نبود. خانواده دخترک بیچاره که پشت سرشان بودن آمدن تا کمکشان کنند. پدرک دریا رفت سمت دخترکش و او را نجات داد؛

اما نتوانست عشق دخترش را نجات دهد. چون ماشین آتش گرفت و
عشقش در میان آتش‌ها سوخت.

با سر درد چشمامو باز کردم چه اتفاقی افتاده بود؟ دستم و گذاشتم رو سرم
که متوجه باند روی سرم شدم. یهو همه اتفاق‌ها تو سرم جرقه زدن. من
چطور تونستم به این خانواده اعتماد کنم؟ خدایا منو لعنت کن من چطور
تونستم پیش این خانواده باشم.

«8 سال پیش»

- مامان کی می‌رسیم شمال؟

- دخترم صبر کن یه دو ساعت دیگه می‌رسیم.

- مامانی؟ من با شما پیام بابا و داداشا کتکم نمی‌زنن؟

- نه دخترم اونا بهت کاری ندارن.

با صدای گوشی مامانم حواسش به گوشیش پرت شد، ماشین و نگه داشت
و پیاده شد. به طرف مامانم نگاه می‌کردم یهو نمی‌دونم چطور پاش به کجا
گیر کرد که افتاد پایین و پرت شد تو دره.

- مامان!

از ماشین پایین شدم رفتم ببینیم چی شد؟!

عمق دره اینقدر عمیق بود که مامان و نمی‌دیدم. اشکام سر خوردن پایین،
گوشی مامانم که رو زمین بود و برداشتم و به بابام زنگ زدم.

- الو بابا؟

- دریا تویی چی شده؟

- بابا مامان! مامان پرت شد تو دره... .

اشکام اجازه ندادن بیشتر بگم.

- آروم باش دریا بگو کجایی الان؟

به تابلویی که جلو بود و داشت می‌گفت به روستا (...). نزدیک می‌شود نگاه
کردم و به بابا گفتم. اونم قطع کرد.

اینقدر گریه کردم که نمی‌دونم، چی شد.

بابام اومد سمتم.

- مامانت کو؟

با دستم به دره اشاره کردم، اون رفت سمت دره. اردان اومد سمتم و محکم
زد تو گوشم. پرت شدم رو زمین.

- به خاطر تو مامان این جور شد!

اشکاش رو گونه‌هاش ریختن.

بعد از چند ساعت پلیس‌ها و بقیه مامان و از دره بیرون آوردن، منم همون جا رو زمین خوابم برد.

وقتی چشمامو باز کردم هیچ کس نبود بابام رفته بود منو این جا تنها گذاشتن.

اشکام امونم و بریده بودن. اونا چطور تونستن؟! یهو یاد سیاوش افتادم. اون حالش چطوره؟ یهو در اتاق باز شد و اردان با حالی داغون وارد شد.

با اینکه ازش متنفر بودم؛ اما... .

- اردان؟ حال سیاوش چطوره؟

- متأسفم.

و از اتاق بیرون رفت، چی شد الان؟ این چی گفت؟ متأسفم، یعنی چی؟ از جام بلند شدم و رفتم بیرون. پرستاری از کنارم رد شد، بازو شو گرفتم. سؤالی برگشت به طرفم.

- خانم، یه آقا به اسم سیاوش تهرانی این جاست؟

- آها، بله تا همین الان تو سرد خونه بود... طفلک جوون بود؛ ولی بردنش.

دنیا دور سرم چرخید! چی شد الان؟ سردخونه واسه چی؟

امکان نداشت! بدوبدو از بیمارستان بیرون رفتم.

امکان نداره، اون قول داد بهم. رادان و تو محیط بیرون بیمارستان دیدم، برگشت طرفم. وقتی منو دید اومد طرفم.

- دریا تو این جا چه کار می کنی؟

- رادان... سیاوش کو؟ چرا گفتن تو سردخونه بوده ها؟

- آروم باش.

ولی نمی شد اشکام امونم و بریده بودن.

- منو... ب... ببر... پیشش... تو... رو... خدا.

- باشه، باشه.

با هم سوار ماشینش شدیم تو کل مسیر فقط گریه می کردم، ماشین توقف کرد سرمو بلند کردم که دیدم اومده «مزار فاطمه زهرا.»

- رادان، چرا منو آوردی این جا ها؟

- آروم باش پیاده شو.

با هم پایین شدیم رفتم، داخل.

نمی دونم کجا رفتیم؛ اما به جایی رسیدیم که همه سیاه پوشیدن و گریه می کنن. حتی بابام، حتی بهار، حتی عمه. همه گریه می کردن، بابا سرشو برگردوند و منو دید.

بدون توجه بهش رفتم سر قبر.

«سیاوش تهرانی

تاریخ فوت: ۱۲/۹/۱۳۹۸

تاریخ تولد: ۱/۱۲/۱۳۶۹

نام پدر: سامان تهرانی.»

اشکام دیگه خیلی رو اعصابم بود، با پشت دست اشکام و پاک کردم.

- بگید که این یه شوخی هستش! بگید که سیاوش منو ترک نمی‌کنه! بگید لعنتی‌ها... بگید.

همین جوری گریه می‌کردم و تو سرم می‌زدی، بابام دستامو گرفت و منو تو بغلش گرفت.

سرمو روی سینه‌ش گذاشتم و زارزار به حال خودم گریستم.

یعنی دیگه نمی‌تونم عشقم و ببینم؟ حتی فکرشم عذاب‌آور هستش. مشت‌هامو به سینه بابا می‌زدی.

- چطور تونستی منو ول کنه ها؟

نفس عمیقی کشیدم:

- بابا! اون که می‌گفت هیچ وقت ترکم نمی‌کنه. چرا ترکم کرد؟ چرا؟

اشکام و هق‌هقم دیگه اجازه صحبت بهم نمی‌داد.

نمی‌دونم چی شد، که سرم گیج رفت و سیاهی مطلق.

دو ماه بعد

به زبان رامان:

الان دوماه هست از مرگ بهترین رفیقم می‌گذره، دریا هم تو این دوماه زیاد حرف نمی‌زنه، گوشه‌گیر شده.

این، بیشتر ما رو عذاب می‌ده. حس می‌کنم حافظش برگشته؛ ولی هیچ کس حرفمو باور نمی‌کنه.

آخه زیاد مثل قبل باهامون حرف نمی‌زنه.

با هممون، سرد شده. همه خانواده با مرگ سیاوش کنار اومدیم؛ اما دریا کنار نیومده. شب‌ها صدای هق‌هقش کل خونه رو برمی‌داره. با صدای آرمین که کنارم نشسته بود، توجه همه بهش جلب شد.

- خانواده گرامی، نظرتون چیه بریم شمال؟

بهار که تو این دو ماه فقط نگران حال دریا بود و فقط با دریا صحبت می‌کرد، به حرف دراومد.

- بریم شمال؟ الان دقیقاً بریم اونجا چه غلطی کنیم؟ انگار نه انگار، دریا بیچاره اون بالا حالش بده. بعد آقا به فکر تفریح هست... .

آرمین وسط حرف بهار پرید:

- چرا اینقدر زود از کوره درمیری؟

یکم به دور و اطراف نگاه کرد و گفت:

- به خاطر خودش میگم. الان دریا افسرده شده شمال بریم، یکم از این حال و هوا در میاد.

رادان: چرا به فکر خودمون نرسید. درست می‌گید. فسقلی، بدو برو بالا. به دریا بگو آماده بشه بریم شمال.

بهار که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، گفت:

- فسقلی خودتی و هفت جد و آبادت.

همه از حرف بهار خندیدیم که بیشتر حرصی شد، با صدای شکستن چیزی همه به هم نگاه کردیم. من و رادان و بهار و آرمین و آرمان همزمان گفتیم:

- دریا.

آخه به جز ما، کس دیگه‌ای اینجا نبود.

عمه و آقا بزرگ و شوهر عمه رفته بودن خونه دایی مهدی، بابا هم که شرکت بود.

پس این صدا...وای...!

نمی‌دونم چه جوری رفتیم بالا. از همه زودتر بهار رسید. در اتاق رو باز کردیم.
با چیزی که دیدم، اخمام رفت تو هم.

(از زبان دلارا)

الان، دوماه از مرگ عشقم، همه کسم می‌گذره و من نتونستم کاری کنم. تو
این دوماه اگه بابا یا رادان و رامان می‌اومدن دیدنم. با هر بهانه‌ای، پششون
می‌زدم.

بهارم خیلی پا پیچم شده. دیگه نمی‌تونم ادامه بدم، باید هر طور شده خودمو
خلاص کنم. منم باید برم، باید برم پیش عشقم. باید برم پیش همه کسم، از
روی تخت بلند شدم.

رفتم سمت آینه میز لوازم آرایشم. چقدر تغییر کردم. چرا زیر چشم‌هام گود
افتاده، چرا لبام خشک شده، چرا اینقدر لاغر شدم؟ برس موهام و برداشتم
و محکم زدم به آینه. هزار تیکه شد. یک تیکه‌شو برداشتم. الان، با این بزدم
رو رگم می‌میرم؟

صددرد، برداشتمش و رو رگم گذاشتم. خواستم رو رگم محکم بکشم که
در باز شد و باعث و بانی بدبختیام اومدن داخل. با چهره بهت‌زده نگام
می‌کردن، رامان که زودتر از بهت‌زدگی دراومده بود به حرف اومد:

- داری... داری چه غلطی می‌کنی؟

منم که دیگه حالم دست خودم نبود، از جام بلند شدم.

- دارم چه غلطی می‌کنم؟ بذار بگم. دارم همون غلطی رو می‌کنم که باید خیلی وقت پیش می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم، ادامه دادم:

- همون غلطی رو دارم می‌کنم که وقتی منو تو اون خیابون ول کردید انجام می‌دادم. همون غلطی رو که شما انجام دادید.

دوباره نفس کشیدم.

- همون غلطی رو که شما انجام دادید و منو مقصر دونستید واسه مرگ مامان، با اینکه من هیچ گناهی نداشتم.

به اشکام اجازه ریختن دادم.

رامان خواست بیاد سمتم که شیشه رو سمت رگم گرفتم:

- به خاک مامان...اگه جلو بیای این رگو می‌زنم.

که رفت عقب:

- دیگه تحمل ندارم به اینجام رسیده. می‌فهمین؟

شیشه رو محکم رو رگم کشیدم که خون فواره کرد.

انگار خون‌ها منتظر بودن که شیشه رو رو رگم بکشم که بیان بیرون، رو زمین دو زانو نشستم و سیاهی مطلق... .

با سر درد خفیفی چشمامو باز کردم، دور و برم و نگاه کردم. وای اینجا کجاست؟ واقعاً بهشت بود. یه رودخونه وسط بود و دورتادورش گل‌های رنگارنگ بود. اون‌ور رودخونه، مامانو دیدم یه لباس بلند سفید تنش بود و موهای طلایی‌ش دورش ریخته بود.

- مامان؟

- جان مامان، بیا پیشم عزیزم.

- چجوری پیام پیشت؟ دریاچه راهمو گرفته.

- تو می‌تونی بیا.

رفتم سمت دریاچه، می‌خواستم پامو بذارم توش که بازوم کشیده شد. برگشتم که همون مرد نقاب‌دار و دیدم. پشتش رادان و رامن هم بودن، البته بابا هم بود.

- نمی‌ذاریم بری.

تا خواستم معنی حرفشو هضم کنم، دنیا دور سرم چرخید و چیزی نفهمیدم.

با سوزش دستم چشمامو باز کردم. یه پرستار داشت سِرْم و عوض می‌کرد.

تا چشمش بهم افتاد، لبخندی زد.

- چه عجب! خانوم بیدار شدن.

و رفت بیرون. دستمو بالا آوردم که باندپیچی شده بود. یعنی زنده موندم؟
وای خدا! در اتاق باز شد، رادان و رامن با چهره‌ای خسته وارد شدن. رادان
اومد سمتم. یهو یه طرف صورتم سوخت! چی شد؟ اون منو زد.

- دیگه حق نداری همچین غلطایی انجام بدی. فهمیدی؟

همه کلمات رو با لحنی ترسناک و بلند می‌گفت که از ترس به تخت
چسبیدم.

رامان: داداش آروم باش.

رادان برگشت و یقه رامن و گرفت. بهش توپید:

- چطور آروم باشم ها؟ چطور، خواهر من دو هفته‌ست که تو کماعه.
می‌فهمی؟

رامان سرشو انداخت پایین. بعد از چند ثانیه سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد.
باورم نمیشه! داشت گریه می‌کرد. تند از اتاق رفت بیرون، رادان هم دستی
تو موهاش کشید و رفت بیرون.

دو روز از اون ماجرا می‌گذره. رادان و رامن دیگه ملاقاتم نیومدن. فقط بهار
میومد و می‌رفت. جوری که بهار می‌گفت، بزرگ‌ترین دشمن بابا از خارج
برگشته. اون فقط دنبال انتقام هست.

تو تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و واسه خودم رمان می‌خوندم. چند روز دیگه مرخص میشم ان شاءالله.

یه مرد سفید پوش اومد تو اتاقم، تا حالا اینو این دور و ور ندیده بودم. اومد سمتم، یهو تو یه حرکت دستمالی رو روی دهنم گذاشت. هی می‌خواستم نفس نکشم؛ اما نمی‌شد.

بالآخره موفق شد. که کم‌کم چشمام سیاهی رفت و به خواب رفتم.

وقتی چشمام و باز کردم، تو یه اتاق ناآشنا بودم. اینجا کجاست دیگه؟ از جام بلند شدم. رفتم سمت در، دستگیره رو فشردم؛ اما باز نشد. با مشت محکم کوبیدم به در.

- در و باز کنید.

یهو در با شتاب باز شد و دماغ نازمو مورد عنایت فرمود. با دستم دماغمو مالش می‌دادم. یه مرد خوش‌تیپ اومد داخل، واییی عجب تیپی، برگشت سمتم وقتی اون چشما رو دیدم. یه لحظه به خودم شک کردم. این واقعاً زنده بود؟

چشماش بدون هیچ حسی. بر و بر داشت بهم نگاه می‌کرد. لبخندی زد که چشمام هزارتا شد.

- بالآخره مال خودم شدی.

- یعنی چی؟

- می‌فهمی.

اومد سمتم! منم از ترس یه قدم رفتم عقب. اومد جلو، باز رفتم عقب که خوردم به دیوار. صدای پوزخندشو شنیدم. دستموگرفت و هلم داد روی تخت که سیخ سر جام نشستم.

آرش: بذار از اول برات توضیح بدم، من با بابات دشمنی بزرگی دارم. چرا؟ جوابش خیلی ساده‌ست، چون وقتی تو بچه بودی قولتو به من داد. آخر چی شد؟ با سیاوش خان بودی. منم گفتم باشه چند روز خوشگذرونی‌هاشونو بکنن. آخر هم دزدیدمت، دیدی مال خودم شدی.

این حرفا رو با اخم می‌گفت، البته یکم بامزگی هم، چاشنی شده بود.

بعد حرفاش پوزخندی زد و رفت سمت در.

- پایینم کاری داشتی بیا، خرابکاری هم نکنی که... .

حرفشو نصفه زد و نگاه تهدیدآمیزی بهم انداخت. وای خدا! این چه بلایی بود باز.

دستم خیلی درد می‌کرد و نمی‌دونستم چی کار کنم. بدبختیم اینجا بود که تشنه بودم. دودل بودم که برم یا نه، آخر دلو به دریا زدم و رفتم پایین. وای! عجب خونه‌ای.

حتی از خونه بابا که مثل قصر بود هم بزرگ‌تره.

- چیزی شده؟

برگشتم سمت صدا که این پسره رو دیدم. با اخم داشت نگام می‌کرد. با لحن پرویی گفتم:

- میشه بگم به شما چه ربطی داره؟

اونم اخم وحشتناکی کرد و اومد سمتم، یه قدم نزدیکم شد. منم یه قدم رفتم عقب، دوباره یه قدم جلو اومد منم یه قدم رفتم عقب. اینقدر این کار ادامه پیدا کرد که آخر خوردم به دیوار.

- ببین دختر جون، من تو رو اینجا نیاوردم که بخوای واسه من زبون‌درازی کنی، شیرفهم شد؟

این شیرفهم شد آخر، منو یاد رادان انداخت.

یکم ساکت شد بعد ادامه داد:

- حالا بگو چی می‌خواستی؟

بغض گلوم رو فرا گرفته بود، نمی‌تونستم زیاد صحبت کنم.

- آب... .

لبم رو گاز گرفتم، چشم‌هام پر از اشک شده بود، اگه یه کلمه دیگه می‌گفتم مطمئنم که اشکام سر می‌خوردن. این پسره هم انگار حالمو درک کرده بود. نفس عمیقی کشید.

- حالا نمی‌خواد مثل جوجه کوچولوها بغض کنی.

همین حرفش باعث شد که بغضم بترکه.

حالا یکی بیاد منو خفه کنه. یهو حس کردم، دنیا دور سرم می‌چرخه.

- دریا، آروم باش چیزی نشده که... .

می‌خواستم بیفتم که لباسشو چنگ زدم. تنها چیزی که فهمیدم این بود که
منو بغلش گرفت و رفت بالا.

تو راه همش می‌گفت:

- لعنت بهت آرش...لعنت بهت.

پس اسمش آرش هست.

با نوری که به چشمام خورد، چشمام رو باز کردم. یه مرد هیکلی کنار پنجره
ایستاده بود، منم تو یه اتاق بودم. تازه موقعیتمو درک کردم. تشنم بود،
می‌ترسیدم بهش بگم. من دریا تهرانی از یه مرد می‌ترسم. خیلی خنده داره!

- با توأم ها!

برگشتم سمت صدا که همون مرده رو دیدم.

- بله؟

- میگم مگه تشنت نبود؟

با سر بهش فهموندم «آره».

که با خنده گفت:

- ماشاالله زبونتو هم آقا موشه خورده.

وا، نه به اون فریادی که زد، نه به این خندهش!

لیوانی رو دستم داد. نگاهش کردم که دیدم آب هست. با یه حرکت، همه آب رو خوردم.

- آخیش!

دوباره رفت تو جلد همون آرش اخمو.

- تو که آب می‌خواستی، چرا نیومدی قشنگ بگی جوجه کوچولو؟

پسر بوزینه، جوجه کوچولو عمته، هی هیچی بهش نمی‌گم. یکی نیست بهم بگه آخه دریا این پسره حتی هیکلش از رادان و رامان هم بیشتره میاد می‌کشتت ها!

- من میرم پایین، اگه کاری داشتی پایینم.

و از اتاق بیرون رفت. تازه نگاهم تو اتاقم افتاد.

عجب اتاقی بود، اتاقش با تم قرمز و صورتی بود. کل اتاق کاغذ دیواری بود به رنگ صورتی و خط‌های قرمز. تخت وسط اتاق بود که روتختی قرمز و بالش‌هاش صورتی یه پنجره سمت راست اتاق بود که خیلی بزرگ بود و

پرده‌ای به رنگ خون داشت (منظورم همون قرمز هستش ها!) یه میز تحریر هم کنار پنجره بود با یه صندلی به رنگ قرمز. یه مبل یه نفره هم کنار تختم. روبه‌روی تخت یه در بود، فکر کنم حموم و دستشویی اونجا بود. کنار در یه میز بود که روش یه عالمه لوازم آرایشی و لاک بود. این پسر هر کی بود می‌دونست من عاشق رنگ قرمزم، همین‌طور می‌دونست که خیلی لاک دوست دارم. به دیوار یه آینه بزرگ زده بود که دقیقا روبه‌روی میز لوازم آرایشی بود.

سمت چپ هم یه در بود که مال بیرون رفتن از اتاق بود. وای خدا! الان من بدون لباس چیکار کنم؟

از رو تخت پایین رفتم. کنار در حموم یه دستگیره دیگه بود. وای خدا یعنی یه راه واسه فرار کردن هست؟

دستگیره رو فشردم که در باز شد. رفتم داخلش، وای خدا اینجا رو! داخلش یه اتاق دیگه بود سمت راست یه کمد بود که درشو باز می‌کردی توش لباس بود. هر مدل لباس مجلسی، مانتو، لباس تو خونه‌ای. کنار کمد، قفسه قفسه بود که توش پر از کش‌مو تل، ساعت، زیورات طلا، نقره. سمت چپ هم یه کتابخونه بود، قفسه‌اش تا نزدیک سقف بود و پر از کتاب بود داخلش. دستمو رو دهنم گذاشتم و جیغی کشیدم.

کسی رو پشتم حس کردم. برگشتم که یک زن دیدم از قیافش معلوم بود که ۵۰ یا ۶۰ باشه.

- سکتّم دادین.

لبخندی زدم.

- ببخشید! آخه یکم ذوق کردم.

- اتاقت خوبه، خودم واست آمادهش کردم.

- آره خیلی خوبه! ممنون

- خواهش می‌کنم دخترم.

با هم از اون اتاق بیرون رفتیم؛ رفتم رو تخت.

- لطفا لامپ و هم خاموش کنید.

اخماشو کشید تو هم، با لحن نازی گفت:

- بلند شو ببینم دختره تنبل، آقا گفتن بیاین شام بخورین!

- باشه خاله جون.

از روی تخت اومدم پایین و با خاله رفتیم پایین. پشت میز ناهارخوری نشستیم که آرش هم اومد. خدمتکارها تندتند داشتن میز رو می‌چیدن. واسه خودم برنج کشیدم و خورش و هم جلوم گذاشتم، غذا تو سکوت خورده شد. به گفته آرش، رفتیم تو سالن نشستیم. داشتم قهوه رو مزه‌مزه می‌کردم.

- ببین دریا باید یه چیزی بهت بگم.

یهو صدای آیفون به صدا در اومد، یکی از خدمتکارها رفت درو باز کنه. بعد از چند دقیقه، صدای خنده و صحبت اومد.

- سلام، ما اومدیم، چقدر هم خوش اومدیم.

آرش: هانی! صبر کن برسی بعد داد و هوار راه بنداز.

بالأخره اومدن داخل و من تونستم ببینمشون یه دختر و دوتا پسر بودن. دختری موهاش خیلی بلند بودو رنگ موهاش بادمجونی بود (همون بنفش خودمونه نمی‌دونم چرا میگن بادمجونی) دماغ عملی، لبهای ژل زده، گونه‌های پروتز کرده. دوتا پسر هم بودن که فعلاً وقت واسه آنالیز کردنشون نداشتم.

آرش بلند شد و با یکی از پسرها دست داد:

- به چطوری امیر خوبی!

- مرسی داداش.

امیر هم که هیکی ساده داشت نه رو فرم نه خیلی بی‌ریخت، چشم و ابرو مشکلی، موهای تیغ‌تیغی یه پیرهن چهارخونه هم تنش بود.

رفت سمت پسر دیگه.

- دیگه حال تو رو نمی‌پرسم علیرضا چون همش اینجا پلاسی.

علیرضا هم هیکی رو فرم داشت مثل رامان خودمون، چشم‌هاش قهوه‌ای بودن. موهاشم ساده کنار زده بود. از جام بلند شدم.

- سلام، خوش اومدید.

نیشمو باز کردم و سر جام نشستم. اونا هم جوابمو دادن.

خوب شد شالمو سرم کردم ها! هانی شالشو از سرش درآورد و اومد کنارم نشست.

- وای دختر! عجب خوشگلی تو، دماغتو کجا عمل کردی؟ کدوم آرایشگاه رفتی موهاتو رنگ کردی؟

دلم می‌خواست مثل مانیا حالشو بگیرم؛ اما می‌ترسیدم آرش بیاد خفم کنه.

- اولاً مرسی من همیشه خوشگلم، دوماً دماغمو عمل نکردم، سوماً هیچ آرایشگاهی نرفتم.

- یعنی هیچ‌جا نرفتی و اینقدر خوشگلی؟

دست‌به‌سینه نگاش کردم که فهمید حال ندارم و خفه شد. خدایا خودت به خیر بگذرون.

آرش: خب بچه‌ها چه خبر؟ مهرداد چی شد؟

جان! این مهرداد رو از کجا می‌شناسه؟ سؤالمو به زبون آوردم:

- مهرداد رو از کجا می‌شناسی؟!

- مهرداد رو همه می‌شناسن...یه آشغال عوضی هست که فقط یاد داره از بقیه سوءاستفاده کنه.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود.

- باشه بابا! چیزی نگفتم که لبو شدی.

قهقهه همه هوا رفت. زیر لب گفت:

- بچه پررو، جوجه کوچولو زشت.

خواستم جوابشو بدم؛ اما منصرف شدم، باشه بعداً خوب حالشو می‌گیرم.

علیرضا: ببین آرش، یکی از اون جاسوس‌ها اومده خبر آورده که چیزه... .

- چیزه؟ قشنگ بگو.

- مهرداد عاشق یه دختر شده؛ اما دختره عاشق یه پسر دیگه بوده، مهرداد

پسره رو کشته و الان دختره گم شده. همه میگن مهرداد دیوونه شده.

یه نگاه به من انداخت:

- اسم دختره دریا هستش، اسم پسره سیاوش!

انگار با این حرفش، یه شوک بد بهم وارد کردن. آرش نگاهی پر از ترس و

ترحم بهم انداخت. نفس عمیقی کشیدم:

- دروغه، مگه نه؟ اون مردک سیاوشو نکشته، مگه نه؟!

دستامو رو سرم گذاشتم.

وای خدا، سیاوشمو اون مردک کشته.

نه امکان ندارم اون لعنتی نمی‌تونه، نمی‌تونه سیاوش منو کشته باشه. باز این بغض لعنتی راه گلومو گرفته بود. از جام بلند شدم، با یه «ببخشید» خودمو رسوندم طبقه بالا.

وسطای راه بودم که بغض شکست.

با صدای بدی شکست، رفتم تو اتاقم در اتاق و قفل کردم. این امکان نداره. صدای آرش از پشت در اتاق می‌اومد.

- دریا، تو رو خدا این درو باز کن.

اما من کر شده بودم. تموم لاک‌ها و وسایل آرایش‌ها رو از روی میز ریختم پایین.

جیغی کشیدم.

- این امکان نداره! عشقم رو همه کسم رو اون کشته... .

گریه اجازه نداد چیز دیگه‌ای بگم، با برس محکم زدم به آینه، آینه با صدای بدی شکست و خورده شیشه‌هاش، همه جا ریخت.

- دریا خوبی؟ د جواب بده لعنتی.

علیرضا: دریا خانوم... حالتون خوبه؟

هانی: یکی درو بشکونه.

امیر: نکنه بلایی سر خودش بیاره.

آرش: برید کنار، باید در رو بشکونم.

هرکی یه چیزی می‌گفت. بدون توجه به اون‌ها یه خورده شیشه برداشتم و رو مبل نشستم. آستینمو زدم بالا.

یک خط روی ساعد دستم کشیدم. دوباره یکی دیگه... یکی دیگه... .

انگاری کشیدن شیشه روی دستم و با مشت و لگدهای آرش هم‌زمان کردم. یکی اون می‌زد، یکی من می‌کشیدم. نمی‌دونم چقدر کشیدم، نمی‌دونم چقدر مشت به در خورد.

که بالأخره دست آرش رو روی گونه‌م حس کردم. بهم سیلی زد.

صدای هین هانی بلند شد. صدای علیرضا که می‌گفت:

- آرش چیکار کردی؟

هم بلند شد؛ ولی امیر روزه سکوت گرفته بود. خون‌ها از دستم چکه‌چکه می‌کردن و روی زمین می‌ریختند، انگار مسابقه بود که هر کی زودتر رسید برنده‌ست. بالأخره زمان مرگم رسید.

با کرختی بدنم چشمامو باز کردم. ای بابا باز که من اینجام، از جام بلند شدم. یه حموم بد نبود. دستام و خیلی عمیق نزده بودم. یه دوش گرفتم و در آخر یه لباس آبی تا بالای زانو پوشیدم به همراه شلوار راحتی. اتاق دوباره مثل قبل تمیز شده بود. موهامو سشوار کشیدم و گوجه‌ای بستم. یهو در

اتاق باز شد و آرش اومد تو، در و قفل کرد و برگشت سمت من. صدایی از پشت در می‌اومد.

- درو باز کن آرش دیوونه‌بازی، درنیار.

آرش اومد سمتم؛ اما توان فرار کردن نداشتم. کمر بندشو در آورد مثل وحشی‌ها به جونم افتاد. سگک کمر بند رو بالا آورد و فرود اومد رو کمرم. دومین کمر بند رو بازوم که جیغم بلند شد. جیغی از ته دل کشیدم.

نمی‌دونم چقدر زد، شمارشش از دستم در رفت وقتی خسته شد رو تخت نشست.

- دردش از شیشه بیشتر بود؟

با سر بهش گفتم: «آره»

اما اون با بی‌رحمی گفت:

- حقه.

و از اتاق رفت بیرون.

آخه چرا من این قدر بدبختم؟ همون جا روی زمین خوابم برد. با تکه‌هایی که بهم وارد شد از خواب پاشدم. با گیجی به این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کردم که موقعیت دستم اومد.

هانی: دریا، دریا جون حالت خوبه؟

با سر بهش گفتم «آره.»

- الهی واست بمیرم.

اشکاش روی صورتش ریختن:

- به خدا سعی داشتیم جلوشو بگیریم؛ ولی نشد، معذرت می‌خوام.

دستاشو گرفتم.

- عیبی نداره عزیزم، ببین من خوبم.

از جام بلند شدم که هانی دیگه گریه نکنه؛ ولی وقتی بلند شدم کمرم و پام درد بدی گرفت. به روی خودم نیاوردم و با هانی هم‌قدم شدم و رفتیم پایین.

علیرضا و آرش تو سالن بودن و سرشون تو برگه‌هایی بود. بدون توجه به اونا رفتم تو آشپزخونه.

- بی‌بی؟

- جان بی‌بی، دخترم حالت خوبه؟ وقتی بیهوش بودی زخماتو ضدعفونی کردم.

- آره بی‌بی جون من خوبم، یه قهوه واسم درست می‌کنی؟

- آره عزیزم قهوه درست کردم، داغ‌داغ هست همین الان برای آقا بردم به تو هم می‌دم.

برام قهوه ریخت و بهم داد، منم قهوه به دست رفتم تو سالن.

هانی: دخترِ بد! پس من چی؟

شونه‌ای بالا انداختم و رو مبل کنارش نشستم.

- برو بگو بهت بدن، نوکر بابات غلام سیاه.

علیرضا قهقهه زد:

- هانی خانوم! من نتونم درست جوابتو بدم، دریا خانوم هستش.

و دوباره قهقهه زد.

- هرهرهر، رو آب بخندی.

آرش بی‌توجه سرش تو برگه‌ها بود. یهو یکی از بادیکاردها، اومد تو:

- آقا... آقا.

- چی شده صادق؟

صادق اومد سمت ما.

- آقا... آقا مهرداد اومدن... البته با داداششون.

- غلط کرده.

- شما غلط کردین.

برگشتیم سمت صدا که مهرداد رو دیدیم با یه نفر دیگه.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

من خالی از هر احساسی بهش نگاه می‌کردم. بابا این بی‌شعور عشقم رو کشت، هنوزم تو شوک هستم. هانی از جاش بلند شد و خودشو بین علیرضا و آرش جا داد. مهرداد هم از فرصت استفاده کرد و اومد کنارم لم داد. بابا اینا چقدر پروان!

مهرداد: این چه وضع مهمون‌داری هست ها؟

برادر مهرداد هم که هیکلش رو فرم بود اومد و رو مبل کنار مهرداد جای گرفت. نفس حرصی کشیدم و از جام بلند شدم، خواستم به سمت طبقه بالا قدم بردارم که دستم کشیده شد و دوباره سر جام نشستم.

مهرداد: سر جات بشین.

بابا این چقدر پروو هست، صورتمو اون‌ور کردم. نگاهم به سمت آرش رفت، ابروهای گره خورده، رگ غیرتش بالا زده بود، دستاش رو مشت کرده بود. به دست من و مهرداد نگاه می‌کرد. این چش شده بود. من حوصله خودمم ندارم حالا پیام با این بعداً سر و کله بزنم.

مهرداد: دریا این ردهای رو دستت برای چیه؟ چرا صورتت ورم کرده؟ گردنت چرا کبود شده؟

می‌خواستم یه فحش آبدار بهش بدم، آخه به تو چه؟! همین‌جوری داشت پشت، سر هم ور می‌زد.

- صبرکن صبرکن، چه خبره پشت سر هم حرف می‌زنی؟ اینا به تو ربطی نداره، چرا شده، کی کرده، به خودم مربوطه.

- اوکی! بعداً جواب این همه بلب‌زبونی رو میدی.

دستم رو از دست مهرداد کشیدم و تند خودمو به آرش رسوندم و کنارش خودمو جا دادم.

- ببخشید؛ ولی جام اینجاست.

مهرداد هم با خونسردی گفت:

- به زودی جات پیش خودم میشه.

دستمو زیر چانم آوردم:

- شنیدی میگن، شتر در خواب بیند پنبه دانه؟ الان این ضرب‌المثلو باید به تو بگم.

رو لب آرش یه کوچولو لبخند اومد. همه داشتن با کنجکاوی به کل‌کل من و مهرداد نگاه می‌کردن. مهرداد از جاش بلند شد، داداششم بلند شد.

مهرداد: فسقلی در بیداری هم می‌بینیم، فقط صبر داشته باش.

دیگه کنترلمو از دست دادم.

- غلط کردی! بار آخرت باشه به من میگی فسقلی خب؟

از جام بلند شدم و ادامه دادم:

- فقط سیاوش بهم باید بگه فسقلی نه تو.

- فسقلی بداخلاق.

چاقویی که توی میوه‌خوری بود و برداشتم و به سمتش پرتاب کردم.

- گمشو از این‌جا بیرون، هری!

جاخالی داد، پسره بیشعور، چندتا فحش آبدار دیگه هم بهش دادم. اونم با خنده از خونه بیرون رفت. داداشش که هنوز تو خونه بود گفت:

- به زودی همو می‌بینیم.

خودمو رو مبل پرت کردم:

- خدا لعنتت کنه مردک لندهور نیشش همیشه بازه. اها‌اه، اینکه از این آرش هم بدتره؛ ولی آرش رو با یه من عسل هم نمیشه خوردش!

همین‌جوری داشتم یه ریز حرف می‌زدم.

با نیشگونی که ازم گرفته شد یه متر از جام پریدم.

- خدا لعنتت کنه هانی چرا نیشگون می‌گیری؟ نمیگی جاش می‌مونه! عجب آدمی هستی تو!

باهاش چشم تو چشم شدم که به آرش اشاره کرد، برگشتم سمت آرش که با اخم‌های توهم داره بهم نگاه می‌کنه و منتظره بیاد من رو بخوره. وای خدا این چرا این‌جوری بهم نگاه می‌کنه؟

با همون اخم‌هاش گفت:

- دریا؟

وای خدا این منو صدا زد، الان بهش چی بگم؟ بگم جانم؟ نه پروو میشه! بگم ها؟ نه زشته این جوری! بگم بله؟ نه این جوری هم پروو میشه. نباید بهش رو بدم. بگم هوم؟ آره همینو میگم.

- هوم؟

- فرار کن.

تا پیام حرفشو بفهمم چی بوده افتاد دنبالم. منم دیدم اوضاع خیطه، د برو که رفتیم. حالا اون بدو من بدو.

- آرش! به خدا اون حرف‌ها رو به تو نگفتم. همه اون حرفا رو واسه اون مهرداد چوب کبریت گفتم به خدا.

دیدم نه بابا ولم نمی‌کنه! هنوز دنبالم میاد.

- دریا، خودت وایسا تا مجازاتت کمتر بشه.

- عمراً اگه وایستم منو زنده‌زنده آتیش می‌زنی.

یهو بازوم از پشت کشیده شد و افتادم تو بغلش.

- مگه نگفتم وایسا، هوم؟

خودم رو مظلوم کردم.

- آرشی به خدا اون حرف‌ها رو به تو نگفتم.

آرش دستاشو رو کمرش گذاشت:

- نه بابا! پس آرشو با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش‌ها؟

آب دهنم رو صدادار قورت دادم. یهو منو رو مبل انداخت و شروع کرد به قلقلک دادنم.

- آرش... تو رو خدا... بس کن... وای... بس کن.

آرش با خنده گفت:

- بگو غلط کردم.

- عمراً.

اونم شروع کرد به قلقلک دادنم، منم هی جفتک می‌پروندم.

- باشه... باشه... غلط کردم!

که دست از قلقلک دادنم برداشت. نفس عمیقی کشیدم.

برگشتم که هانی و علیرضا رو با نیش باز دیدم.

دست‌به‌سینه نشستم، با اخم برگشتم سمت آرش. با نیش باز نگام می‌کرد،

تا حالا این خنده رو از آرش ندیده بودم. عجیب بود! دوباره با یاد مهرداد

حالم گرفته شد، با این حالا چیکار کنم؟ منظورش از اون، حرف‌ها چی بود؟

هانی: دریا چیه؟ چرا تو فکری؟

با اخم بهش نگاه کردم.

- هانی، می‌دونی دلم خیلی می‌خواست جوابت رو بدم؛ اما دلم می‌خواد
بهت بگم به تو چه، پس به تو چه!

خنده علیرضا بلند شد:

- هانیه جون! فکر کنم فقط دریا خانوم می‌تونن جوابت رو بدن.

بعد به حرف خودش خندید. به طرف هانی برگشتم با اخم نگام می‌کرد.
واسش ابرو بالا پایین کردم.

- بنده از جمعتون مرخص می‌شم.

این حرف رو زدم و از جام بلند، شدم یه قدم رفتم جلو.

آرش: صبر کن دریا.

برگشتم سمتش و سؤالی نگاش کردم. وای خدا این چی می‌خواد بگه.

- فردا می‌خوایم بریم شمال، تو هم آماده شو. کاری داشتی بی‌بی رو صدا
کن.

سرم رو تکون دادم و رفتم بالا، حالا چرا می‌خواد بره شمال؟

ای خدا نکنه نقشه جدید باشه، نکنه بره منو اونجا سر به نیست کنه؟ وای
خدا نکنه... .

در اتاق و بستم و وارد اتاق شدم تا وسایلم رو جمع کنم.

آرش

هانی: وای راست گفتی آرش؟ پس چرا اول که گفتیم بریم گفتی نه؟
یه موقع‌هایی فکر می‌کنم می‌گم اگه آبجیم به همین حرف زدن ادامه بده
شاید لال شد، اگه نشد خودم زبونش رو می‌بُرم.

- هانی بسه حرف زدن، بهتره بریم شمال. باید از دل دریا در بیارم، واسه
حرف‌های بیخود مهرداد دیدی چقدر کتکش زدم؟ اونم اصلاً به روش نیامورد.
باید یه جوری از دلش در بیارم دیگه.

علیرضا: اوه مای گادا! داداش قاطی مرغ‌ها شدی تو هم، ای جانم!

هانی با پاش زد به پای علیرضا.

- قاطی تو شده دیگه، ایش، به نظرتون برم پیش دریا کمکش کنم؟

وای این اگه بره پیش دریا؛ حتماً مخش رو می‌خوره. تندتند گفتم:

- نه نه! آبجی گلم نمی‌خواد بری. خودت رو خسته نکن، خودش آماده
می‌کنه.

- باشه پس ما می‌ریم خونه خودمون وسایلم رو جمع کنیم.

سرمو تکون دادم بعد از خداحافظی و این چیزها بالأخره گورشون رو گم کردن. رفتم بالا تو اتاقم. رو تخت دراز کشیدم. به قدیمها فکر کردم. دقیقاً یه سال پیش بود که دریا رو دیدم. از نجابتش خوشم اومد، از اینکه فقیر بود؛ ولی به هیچکس پا نداد، کم کم فهمیدم دختر خانواده یوسفی هستش. دشمن بابام، دقیقاً با دزدیدن دریا یه تیر و دو نشون زدم. با فکر این چیزا کم کم خوابم برد.

دریا

تو اون اتاقم رفتم و چمدون رو برداشتم، در کمند و باز کردم. اول از همه لباس تو خونگی برداشتم و تو چمدون چیدم. بعد مانتو و شلوار برداشتم و تو چمدون چیدم، بعد روسری و شال یه چندتایی برداشتم،

در آخر هم چند تا تل و این چیزها برداشتم. سمت کتابخونه رفتم، چند تا کتاب آشپزی و رمان برداشتم. خب شاید اونجا حوصلم سر بره بخونم.

از اتاق بیرون رفتم، چندتا وسایل آرایشی و لاک هم برداشتم و تو چمدون چیدم. رو تخت دراز کشیدم. یعنی ته این ماجرا، به کجا ختم می شه؟ خانواده چی می شن؟ حالا که فکر می کنم، اصلاً دلم واسشون تنگ نشده.

بیشتر ازشون متنفرم.

دلم بیشتر برای مامانم تنگ شده، همین‌طور سیاوش؛ ولی دیگه نمی‌تونم ببینمشون.

آخه چرا باید زندگیم این‌جوری رقم می‌خورد؟! الان فقط دلم مرگ می‌خواست، یادمه قبلاً تو گوشی دیدم یه جایی نوشته بود، «و دلت مرگ بخواد و مرگ، هی ناز کند.» الان دقیقاً حالم این‌جوری بود، فکر این چیزها خوابم برد.

- بلند شو دیگه، هی دختر تا کی می‌خوای بخوابی؟

در اتاق باز شد و نمی‌دونم کی اومد داخل.

- چی شد هانی بلند نشد؟

با صداش فهمیدم که آرشه.

- نه خیر مثل خرس خوابیده.

کم‌کم خودم رو تکون دادم که مثلاً دارم از خواب بلند می‌شم؛ ولی زودتر بلند شده بودم.

- بالأخره بلند شدی خرس خوابالو.

بهش توپیدم.

- خرس خودتی بیشعور.

آرش: باشه باشه خانومها بحث بسه، بلند شید که دیر شد.

سرم رو تگون دادم، رفتم تو سرویس‌ها. دست و صورتم رو شستم. یه مانتو زرشکی تا زانوم پوشیدم. شلوار جین مشکی یه شال هم برداشتم و اومدم بیرون. موهام رو شونه کردم بالا بستم، شال و آزادانه رو سرم انداختم.

یه رژ صورتی به لبام زدم تا از بی‌روحو در بیام. چمدون و برداشتم و رفتم پایین. هانی داشت دور خودش می‌چرخید.

معلوم نبود چی می‌خواست، رفتم سمتش.

- چته تو؟

- عه اومدی، بیا این‌جا تو راه باید یه شیرینی ببریم که بخوریم؛ چی ببریم.

رفتم سمت شیرینی‌ها. شیرینی رولی‌ها رو برداشتم.

- اینا خوبن؟

- باشه، همین‌ها رو برمی‌داریم.

به ذوق‌زدگیش خندیدم.

آرش از بالا اومد پایین:

- بچه‌ها کارتون تموم شد؟

هانی: آره، تموم شد.

- پس ببریم.

همگی با هم از اون عمارت بیرون رفتیم.

لعنتی عمارت نبود که قصر بود. عمارت وسط حیات بود و دورتادورش پر درخت بود.

فقط روبه‌رو بدون درخت بود و کلی بادیگارد اونجا بودن. سوار ماشین مدل بالایی شدیم، البته اسمش رو می‌دونستم الان فراموش کردم.

هر چهار نفر سوار شدیم، آرش و علیرضا جلو نشستند. من و هانی هم عقب نشستیم.

یه دو ساعتی تو راه بودیم، هر کاری می‌کردم خوابم نمی‌برد. هانی فکر کنم داشت خواب هفت‌پادشاه رو می‌دید. هی خدا حوصلم سر رفت اگه الان گوشیم می‌بود واسه خودم آهنگ می‌ذاشتم. مگه من چه گناهی کردم که از زندگی معمولیم به این‌جا رسیدم؟

اون دوتا یخ‌ها هم داشتن درباره شرکت صحبت می‌کردن.

علیرضا خمیازه‌ای کشید:

- وای خدا، من خوابم گرفته.

آرش خنده‌ای کرد.

- خب بخواب، نکنه می‌خوای واست تخت‌خواب بیارم.

- نه خیر، شما به دریا خانوم بگو بیاد جلو بشینه من برم پیش عشقم.

آرش از تو آینه نگاهی بهم انداخت.

- خودت بگو، البته فکر نکنم بیاد جلو.

علیرضا پوفی کرد، صداشو بلند کرد.

- دریا خانوم، می‌شه شما بیاین جلو من برم پیش عشقم؟

خنده کوتاهی کردم.

- حتماً.

علیرضا مثل بچه‌های تخس، زبونشو برای آرش بیرون آورد. آرش ماشین و گوشه‌ای پارک کرد. جاهامونو عوض کردم، قطعاً می‌تونستم بگم مثل اون ایموچی‌ها که دوتا قلب جلو چشماشون هستش، آرش هم این‌جوری شده بود. صورتمو سمت شیشه برگردوندم. حسابی تو فکر بودم الان زندگی ما چطوری میشه؟

دلم واسه سیاوش تنگ شده بود. دست‌به‌سینه به جلو نگاه می‌کردم.

نگاهم یا رو ضبط بود یا روی آرش. آخر دلمو زدم به دریا.

- آرش؟

آرش نیم نگاهی بهم انداخت.

- بله.

- یه آهنگی بذار، حوصلم سر رفت.

تک‌خنده‌ای کرد.

- خب زودتر می‌گفتی... تو داشبورده چندتا نوار هستش، ببین کدومشونو می‌خوای.

سرمو تکون دادم، با ذوق و شوق دنبال آهنگ می‌گشتم. بالأخره یه آهنگ پیدا کردم.

- بیا اینو بذار.

از دستم نوار رو گرفت و تو ضبط ماشین گذاشتش.

«آهنگ دلبر نازم»

همین‌جوری داشتم با آهنگ لب‌خونی می‌کردم که یهو ماشین ایستاد. برگشتم سمت آرش.

- چرا اینجا نگه داشتی؟

- صبحونه نخوردیم‌ها! من گرسنمه. اینا رو هم بیدار کنیم بریم صبحونه به بدن بزنیم.

لبخندی زدم، حالا باید انتقام بگیرم از هانی خانوم.

- من بیدارشون می‌کنم.

آرش سری تگون داد و دست به سینه نگام می کرد. لبخندی زدم، آهنگ شلوار پلنگی و تو ضبط گذاشتم، صدای ضبط و روی صد کردم. یهو آهنگ با صدای بلندی نواخته شد.

هانی و علیرضا از جا پریدن.

هانی: چی شد؟ زلزله شده؟ نکنه قیامت شده، وای خدا!

زود در و باز کرد و از تو ماشین بیرون رفتم.

علیرضا هنوز تو شوک بود، یهو با نگاه تیزی سمت آرش برگشت. آرش دستاشو به عنوان تسلیم بالا آورد.

- تقصیر من نبود.

در و باز کردم.

- منم الفرار، فقط آقا علیرضا تقصیر خودخود ناکسش هستش.

رفتم سمت هانی.

- هانی چیزی شده؟!

- تقصیر تو بود، مگه نه؟

مثل شوک زده ها گفتم:

- چی تقصیر من بود؟

- تو زلزله رو ساختی که فقط ما بفهمیم.

با این حرفش با صدای بلندی زدم زیر خنده. آدمای اطرافمون با تأسف نگامون می‌کردن. دست هانی رو گرفتم به سمت آرش و علیرضا کشوندمش.

آرش: چیزی شده؟

قضیه رو براش تعریف کردم که اونا هم به خنده افتادن.

علیرضا: نه خیر هانی جون؛ دریا خانوم صدای ضبط ماشین و تا آخر کرده بود... واسه همین ترسیدی.

هانی با نگاه بدی نگام کرد.

- تلافی شو سرت درمیارم.

با دست سمتش کیش کیش کردم.

- برو هاپو بد، بدو.

با هم رفتیم سمت رستورانی که تو راه بود، صبحونه صرف شد.

دوباره سوار ماشین شدیم.

منو و هانی عقب نشستیم، علی‌رضا و آرش جلو. تصمیم گرفتم این چند روز غم و کنار بذارم اما انصاف نیست سیاوش و فراموش کنم و فقط چند روز شاد باشم.

با نیشگونی که هانی از بازوم گرفت. جیغم هوا رفت.

- ای! آرش بیا این خواهرتو جمع کن راه به راه میاد از من نیشگون می گیره.
هانی: حقیته!

بعد با حالت قهر صورتشو اونور کرد. منم دست به سینه صورتمو اونور کردم.
بعد از چند دقیقه با اهم و اوهوم گفت:

- الآن شما دوتا قهر کردین...؟

همینجوری که صورتم سمت شیشه بود و داشتم منظره سرسبز و نگاه
می کردم جوابشو دادم:

- خودت چی فکر می کنی.

علی رضا: به خدا ما از کارای دخترا سر در نمیاریم.

دیگه هیچی نگفتیم. ماشین تو سکوت بود. خیلی دلم می خواست بفهمم
دارن تو اون ذهن کوچیکشون به چی فکر می کردن.

هانی.

دخترِ احمق بی شعور فقط می خواستم بهش منظره بیرونو نشون بدم. الآن
علی رضا پیش خودش چی فکر می کنه.

نمیگه این دختر چرا اینقدر نیشگون می گیره.

اینقدر با این بی شعور خوشگل قهر می کنم تا بیاد معذرت خواهی کنه.

یکی تو ذهنم فریاد می‌زد.

[به همین خیال باش هانیه خانوم.]

با لرزش گوشیم حواسم بهش جمع شد.

از تو جیبم گوشیه برداشتم. یه پیام از آرش بود.

از تو آینه جلو نگاش کردم با سر بهم اشاره کرد پیام و بخون. با اون اخم‌های وحشتناکش ترسیدم. پسر جذاب وحشی.

گوشیه برداشتم رفتم تو پیام‌ها.

«هانیه! لطفاً این چند روز و زیاد گیر نده. مثل اینکه یادت رفته واسه دریا اومدیم شمال، نباید ناراحت باشه.

تو هم خیلی تند رفتی لطفاً.»

ایش چندش! آخه دختر قحط بود رفتی اینو انتخاب کردی؟!

برگشتم سمت دریا اخماش تو هم بود. تو این چند روز خیلی با دریا جور شدم. نمی‌تونستم ناراحتی شو ببینم. زیبای جذاب!

منم خیلی تند رفتم راست می‌گفتن.

بیچاره دریا با حالت مظلومی داشت منظره بیرون رو تماشا می‌کرد. خودمو انداختم روش و محکم بغلش کردم. بیچاره از ترس جیغش هوا رفت.

- دریا جونیه ببخشید لطفاً! لطفاً! لطفاً!

دریا.

به منظره بیرون نگاه می‌کردم. بیا می‌خواستیم شاد باشیم. اصلاً شاد بودن به ما نیومده. تو همین فکرها بودم که یکی خودشو انداخت روم. از ترس جیغی کشیدم که دیدم هانی هستش.

- دریا جون ببخشید لطفاً! لطفاً! لطفاً!

با حالت بامزه‌ای معذرت‌خواهی کرد. خنده‌م گرفت. بغلش کردم:

- عیبی نداره حالا لشتو از روم برمی‌داری؟ خیلی سنگینی خفه شدم.

هانی سر جاش صاف نشست.

- به من چه تو خیلی لاغری!

- عجب!

هانی جوابمو نداد. سمت علی‌رضا و آرش برگشت.

- یه آهنگ بزنید اگه زحمتی نیست.

آرش: به من چه!

با پرویی گفتم:

- که به تو چه ها! صبر کن الان خودم می‌زنم.

از وسط صندلی‌ها رفتم جلو ضبط و روشن کردم و صداشو تا اخر زیاد کردم.
سر جام نشستم.

منو هانی با ریتم آهنگ خودمونو تکون می‌دادیم همراه آهنگ می‌خوندیم.
اینقدر قر دادیم جاتون خالی. سمت تونل‌ها رسیدیم. شیشه رو پایین دادم
سرمو از ماشین بیرون آوردم و جیغ کشیدم تا وقتی که از تونل خارج شدیم.
رفتم تو ماشین:

- وای یه ذره انرژی هم که داشتم تموم شد.

خودمو رو صندلی ولو کردم.

هانی: دیگه چی! منم می‌خوام.

علی‌رضا: فعلاً الآن تونل نیست جلوتر یه تونل هستش... .

دیگه نفهمیدم چی گفتن. کم‌کم چشمم گرم شد.

آرش.

داشتم به صدای علی‌رضا و هانی گوش می‌دادم؛ ولی کل حواسم به صدای
خنده‌های دریا بود. خیلی خوشگل می‌خندید. صدای خنده‌هاش تو ذهنم
داشت تکرار می‌شد. بازم تکرار و تکرار و تکرار.

هانی: عه دریا خوابش برد.

علی‌رضا: تو هم بخواب.

هانی هم گفت «باشه». سرشو روی پای دریا گذاشت. وای! پاش درد نگیره.
علی‌رضا: میگم ها آرش! به بچه‌ها هم زنگ بزن بیان بیشتر باشیم بیشتر
خوش می‌گذره.

با اینکه حواسم سمت دریا بود، جواب علی‌رضا رو دادم.

- به بچه‌ها زنگ زدم فکر کنم رسیده باشن.

علی‌رضا: جدا! باشه فقط خدا کنه طهورا رو نیاورده باشن.

- اره اگه اون بیاد نمی‌تونم هیچ کاری کنم.

علی‌رضا هم سرشو تکون داد.

دریا.

با حس تکون‌های ریزی از خواب پاشدم.

تو یه اتاق ناآشنا بودم. اینجا دیگه کجاست؟!

یکم فکر کردم که فهمیدم اره اومدیم شمال. تو راه خوابم برد. یه سوال تو
ذهنم نقش بست.

کی منو آورد اینجا؟!

از رو تخت بلند شدم که هانی رو دست به سینه دیدم.

هانی: چه عجب بیدار شدی! زود باش بریم پایین تو رو به بچه‌ها معرفی کنم.

سرمو تگون دادم. رفتم تو سرویس‌ها دست و صورتم و شستم. اومدم بیرون دیدم هانی نیست. شونه‌ای بالا انداختم شاید رفته پایین. موهامو باز کردم شونه‌شون کردم.

موهامو پایین بستم گوجه‌ای شون کردم.

یه هودی خرسی از تو چمدونم برداشتم. شلوار ستشو هم پام کردم. ووی! چه ناز شدم!

یه شال هم سرم انداختم.

یه کوچولو کرم مرطوب کننده به صورتم زدم ریمل و رژ صورتی هم زدم تمام شدم.

با به‌به و چه‌چه که از خودم می‌کردم رفتم پایین.

وای خدا! اینا دیگه کین؟

سه تا مرد با سه تا زن ناآشنا. رفتم پایین.

- سلام.

همه برگشتن طرفم. با احترام از جاشون بلند شدن جوابمو دادن. تنها جای خالی کنار آرش بود. با تردید رفتم سمتش و کنارش نشستم.

هانی از تو آشپزخونه اومد بیرون. هانی تا نگاهش بهم افتاد با اخم اومد سمتم.

- یه ساعته بالا چی کار می کنی تو!

دستمو گرفت و بلندم کرد منو برد سمت دخترا خودشم بینشون جا داد منو هم همین طور.

آرش با اخم داشت به هانی نگاه می کرد.

هانی هم با لبخند موفقیت آمیزی نگاهش می کرد. یکی از دخترا که کنار هانی نشسته بود خیلی جلف بود. یه تی شرت پوشیده بود با یه شلوار جذب مشکی، موهاشو باز گذاشته بود تو چشماش لنز گذاشته بود تمام صورتشو عمل کرده بود. دماغش مدل خوکی بود. با رژ قرمز که خیلی جلب توجه می کرد. خیلی نجسب بود.

با خنده رفت سمت آرش و کنارش نشست.

چرا؟ چرا این احمق رفت کنار اون نشست؟

چرا من یه جوری شدم؟ یه جوری بودم یه چیزی مثل حسادت تو بدنم جول و ول می کرد.

شیطونه میگه برو بزن لت و پارش کن. با اخم رو ازش گرفتم.

هانی: دخترا ایشون دریا هستش. دریا ایشون مالیا هستش.

برگشتم سمت کسی که دریا اونو نشون داد.

یه دختر ریزه میزه با نمک و چشم و ابرو مشکی، لبای خوش فرم رو دماغش هم برچسب بود.

یواش کنار گوش هانی جوری که هیچ کس نفهمه گفتم.

- چرا رو دماغش چسب زده.

هانی: دختر ابرومونو بردی دماغشو عمل کرده.

به گفتن «آها» اکتفا کردم.

هانی: ایشونم مریم جان هستش دوست صمیمی من.

لبخندی بهش زدم. معلوم بود دماغشو عمل کرده چشم‌هاش عسلی بود. موهاش کوتاه بود، رنگ موهاش طلایی بود مثل رنگ موهای من. خیلی ناز بود صورت نازی داشت. هانی به سمت اون دختر که کنار ارش بود اشاره کرد.

- ایشونم طهورا هستش.

زیر لب گفت: خدا تیکه‌تیکش کنه.

لبخندی زدم.

- خوشبختم.

یکی از پسران که چشم آبی بود از جاش بلند شد موهای فشن کرده، لب‌های گوشتی داشت. هیکل متناسبی داشت، پیراهن چهارخونه سفید، شلوار کتان مشکی.

- خب خانوم خوشگله من ارشاد هستم.

لبخندی زدم ادامه داد:

- مخصوصاً نامزد مریم خانوم.

نیشم بیشتر باز شد.

- خوشبختم.

یکی از پسران دیگه که چشمش قهوه‌ای بود. موهای بور، هیکلش بدک نبود.

- منم آرشام هستم.

- خوشبختم.

به طرف مالیا برگشت می‌خواست چیزی بگه که منصرف شد سر جاش نشست.

یکی از پسران دیگه که چشم و ابرو مشکی بود. موهای مشکی، اخم‌های تو هم. هیکل رو فرم، هیکلش یه جورایی شبیه سیاوشم بود.

- منم ساواش هستم.

سرمو تکون دادم.

چرا لبام همراهی نکردن که بگم خوشبختم.

چرا اینقدر شبیه سیاوش بود این مخصوصاً اخم‌هاش، مخصوصاً هیکلش، مخصوصاً چشم‌هاش.

چشم‌هام خیس آب بودن. با یه کلمه مطمئن بودم که می‌ریختن پایین. با گفتن «ببخشید» از جام بلند شدم و رفتم بالا. اشکام شروع به ریختن کردن. رو تخت دراز کشیدم و هق‌هقم اتاق و بر گرفت. در اتاق باز شد و بعد از چند ثانیه تو بغل یکی فرو رفتم. از عطر تلخش فهمیدم آرش هستش.

- آرش؟

- جانم! جانم نفسم گریه نکن فدات شم.

چی شد؟ من فقط گفتم آرش؟ چرا این برش داد و خودش واسه خودش دوخت. حوصله نداشتم بیام بپرسم چرا اینجوری گفتی.

- آرش چرا این اینقدر شبیه سیاوشم بود. چرا؟

- ببین دریا بعدا میگم فعلاً زشته اینجوری می‌کنی. اشکاتو پاک کن با هم بریم پایین باشه.

سرمو تکون دادم. آرش از اتاق بیرون رفت.

خودمو تو آینه برانداز کردم و وقتی مطمئن شدم هیچ مشکلی نیست رفتم پایین.

چرا این پسره ساواش با نگرانی نگام می‌کرد.

دلم می‌خواست بگم لعنتی چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

رفتم کنار هانی نشستم.

طهورا: دریا جان حالت خوبه؟!

خیلی دلم می‌خواست حالشو بگیرم.

- طهورا عم... نه چیزه طهورا خانوم من دقیقاً چرا باید حالم بد باشه؟!

- آخه رفتی بالا فکر کردم حالت بد شد.

سرمو تکون دادم.

- از این فکرای بی‌خود نکنید لطفاً.

لبخندی بهش زدم. آرش با تحسین نگام می‌کرد. گوشه ساواش زنگ خورد.

همین طوری که بلند می‌شد گوشه شو جواب می‌داد.

- جانم آرمان!

-

- حال فرخ چرا بده؟

-

- خب رادان... .

دیگه چیزی نشنیدم. منظورش از فرخ بابای من نبود؟! وای خدا.

هانی کنار گوشم گفت: دریا چرا اینجوری شدی آروم باش.

سرمو تکون دادم سعی کردم به خودم مسلط بشم. هر خری هست یا باشه
به من چه حال بابام بده. شونه‌ای بالا انداختم.

طهورا: آرش جان کی می‌ریم دریا؟

به آرش که دنبال فرار از طهورا بود نگاه کردم.

با التماس داشت بهم نگاه می‌کرد. سرمو تکون دادم. برگشتم سمت هانی
کنار گوشش گفتم.

- هانی پیس پیس.

هانی: ها؟!

- رمز گوشیتو باز کن و بده به من.

- چرا؟

- زود باش.

سری تکون داد. تندتند رفتم تو گوگل سرچ کردم مدل لباس. چند تا لباس
اومد. از جام بلند شدم رفتم سمت ارش.

- آرش بین کدومو قراره برام بخری؟

چشمای هانی و علی‌رضا درشت شده بودن چون می‌دونستن من تا حالا با علی‌رضا حرف نزدم چه برسه آرش بخواد بهم قول لباس بده. برگشتم سمت طه‌ورا.

- عزیزم بلند شو من باید پیش عشقم بشینم تا ببینم کدوم لباسو برام می‌خره.

طه‌ورا دید همه دارن بهش نگاه می‌کنن نگاه بدی بهم انداخت و از جاش بلند شد. کنار ارش نشستم گوشو دستش دادم. منم خودمو با دستبندم سرگرم کردم. یهو آرش داد زد:

- دریا!

یه متر از جام پریدم. برگشتم طرفش:

- ها؟ چه مرگته؟

آرش بدون توجه به حرفی که زدم گوشو و سمتم گرفت:

- این فیلم‌ها... یعنی چی؟!

سرمو تو گوشو کردم با چیزی که دیدم سرمو تند کج کردم.

دستامو جلو چشمم گرفتم:

- هانی ان‌شاءالله سر تخته بشورمت! اینا یعنی چی؟

از خجالت دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه من برم توش. علی‌رضا که روی مبل کناری آرش نشسته بود سرشو تو گوشه کرد.

- عه اینکه خجالت نداره دریا خانوم. هوی آرش خر چرا داد می‌زنی سر دختر مردم. این گوشه هانی هستش این فیلم‌ها هم برای شب هستش موقع خواب تو... .

وقتی صندل هانی خورد تو سرش نتونست ادامه حرفشو بگه.

با صدای ناله ماندی گفت:

- آقا من بگم غلط کردم اوکی میشه؟

همه به این حرف مسخره‌اش خندیدن. آقا کی گفته این چندش بامزه است؟ من که از این بامزگی نمی‌بینم.

آرش زیر چشمی منو نگاه کرد. منم به حالت قهر صورتمو اونور کردم. آرش پوفی کرد.

تو سالن رو سکوتی فرا گرفته بود. همه تو فکر بودن یهو مالیا با صدای بلندی به حرف شد:

- بچه‌ها!

چپ‌چپ نگاهش کردم:

- عزیز من یواش‌تر بگی می‌شنویم‌ها! لازم نبود اینقدر بلند جیغ بکشی.

مالیا خنده زیر لبی کرد:

- ببخشید آخه گشمنه.

آرشام: بچه‌ها بریم یه چیزی بخریم منم گشمنه.

آرش: آره تو و علی‌رضا و ارشاد برید یه چیزی بخرید.

علی‌رضا یه چشم‌غره‌ای به آرش انداخت:

- دیگه چی من عشقمو ترک کنم که شکم جنابعالی رو سیر کنم؟ عمراً!

آرش: به من چه عشقتو هم ببر.

زیر لب گفتم:

- آره به تو چه.

هانی: علی‌رضا تو برو من می‌خوام پیش دخترا باشم.

علی‌رضا با ناراحتی سری تکون داد. به حرکاتش فقط یه لبخند زدم. ساواش

که انگار تماسش تموم شده بود اومد سمتمون:

- خب خانوما چی کوفت می‌کنید؟

پسره خر، الاغ. خودت چی کوفت می‌کنی! با زبون‌درازی سمتش برگشتم:

- اولاً خودت کوفت می‌کنی دوماً به تو چه! سوماً من پیتزا می‌خورم با سیب

زمینی سرخ کرده همین‌طور مرغ سوخاری.

ساواش چپ‌چپ نگام کرد.

زیر لب گفتم:

- پسره انتر، گودزیلا، الاغ، خر.

شلیک خنده هم بلند شد. حتی ساواش و آرش هم می‌خندیدن. ای جانم آرش چقدر خوشمیل می‌خنده. یه ندایی تو سرم اکو شد.

[خفه شو دختر خیره سر.] به ندا جونم گفتم: «چشم.»

پسرها بعد از اینکه سفارش غذا از همه گرفتن رفتن. آرش و ساواش تو خونه موندن.

سر همه تو گوشه بود غیر از من و طهورا. یهو طهورا با اون صدای عجب و جقش به حرف در اومد.

- دریا جان؟

سوالی به طرفش برگشتم.

همه سرشون و از اون گوشه لامصب بالا آوردن. طهورا وقتی دید نمی‌خوام جوابشو بدم خودش به حرف در اومد.

- منظور از عشق چی بود؟ تو و آرش با هم نصبتی دارین؟

- آره با هم نامزدیم.

نمی‌دونم چرا این حرف رو زدم. وای بدبخت شدم. من چرا همچنین حرفی زدم؟

سالن تو سکوت بود. طهورا سوالی سمت آرش برگشت. آرش داشت منو نگاه می‌کرد. انگار توی شوک حرفم بود. سمت آرش برگشتم. تو نگاهش یه چیزی بود که درک نمی‌کردم. انگار هانی از همه زودتر از شوک در اومد:
- دیدی که گفت نامزد آرش هستش قراره به زودی زن داداش من بشه.
طهورا هنوز نگاهش روی آرش بود با سقلمه‌ای که به آرش زدم از شوک دراومد.

لبخندی رو لبش آورد. طهورا دوباره برگشت سمت من:

- اگه راست می‌گی چرا آرش تو شوک حرفت بود.

منم با اعتماد به نفس بالا بهش گفتم:

- آخه می‌دونی با آرش قهر کرده بودم به خاطر همین قرار بود جدا شیم.

طهورا سری تکون داد بدون حرف رفت بالا.

نگاه خیره‌ای رو حس کردم. برگشتم که ساواش رو دیدم با لبخند داشت نگام می‌کرد.

این باز چشه؟ شونه‌ای بالا انداختم.

- چرا اینا نمیان من گشتمه.

آرش با لبخند برگشت سمتم:

- صبر کن عزیزم الان میان.

سری تکون دادم. ساواش که هنوز نگاهش روی من بود گفت:

- دریا یه چایی برامون می‌ریزی.

عه! نه بابا مگه من نوکرشم. زشت بود بهش بگم من نمی‌رم.

با فکری که به سرم زد برگشتم سمت آرش:

- آرش؟! -

آرش نگام کرد:

- جانم؟ -

- من پام درد می‌کنه! می‌ری چایی بریزی.

آرش با دست به خودش اشاره کرد:

- من!

با اخم برگشتم سمتش:

- نه پس عمم.

- من نمی‌رم.

- باشه نمی‌خواد بری خودم می‌رم.

یه جوری این حرف و زدم که دل سنگ رو هم آب می‌کرد. از جام بلند شدم

یه قدم رفتم جلو.

- اه! ای پام.

یه قدم دیگه می‌خواستم برم که آرش از جاش بلند شد.

- تو بشین قربونت برم خودم می‌رم.

رو همون مبل نشستم. آرش هم رفت تو آشپزخونه.

هانی: ببین گل دختر هر کی نفهمه من که می‌فهمم نقشه‌ات بود.

- هانی؟

با حالت مظلومی این حرف و زدم.

- درد! مرض! خودتو اینجوری نکن. الان عاشقت می‌شم تو رو می‌دزدم ها!

دوباره صداش زدم. مثل اینکه فهمید چی به چیه.

- باشه هیچی نمی‌گم.

هانی داشت با دخترا حرف می‌زد. ساواش سرش تو گوشه بود. من بدبخت بی‌همه کس دارم اینجا به در و دیوار زل می‌زنم.

دیدم آرش از آشپزخونه میاد خواستم بلندشم برم سمتش که طهورا زودتر به خودش جنبید

رفت سینی و از دست آرش گرفت و در حال تعارف کردن بود. اخمام و تو هم کردم.

آرش اومد کنارم نشست. طهورا به همه تعارف کرد یه لیوان تو سینی موند
و اون لیوان بی‌گناه مال بنده بود آخه چرا؟ چرا به من تعارف نکرد؟!
طهورا با یه نگاه (دیدی چی کار کردم حالا چایی خوردن بقیه رو تماشا کن)
نگام می‌کرد.

به آرش نگاه کردم بی‌خیال داشت لیوانشو به دهنش نزدیک می‌کرد. تو یه
حرکت لیوانشو قاپیدم. آرش با چشمای گرد شده نگاه می‌کرد. سرمو به
معنی «چییه؟» براش تکون دادم.

- عزیزم فکر نمی‌کنی اون لیوان برای من بود.

- نه گلم.

به لیوان روی میز اشاره کردم:

- اونو برش دار این مال منه.

آرش هم دیگه کش نداد.

منم با نگاه اینکه «دیدی موفق شدم» به طهورا نگاه کردم.

با حس خیسی صورتم از خواب پریدم. هانی رو دیدم که با نیش باز نگاه
می‌کرد.

- دختر می‌کشمت.

حالا اون بدو من بدو از اتاق بیرون شد. منم تند دنبالش راه افتادم از پله‌ها رفت پایین.

- هانی می‌دونی که دنبالت میام پس وایسا.

هانی خنده‌ای کرد:

- اگه تونستی منو بگیر.

تند از پله‌ها پایین شدم و دنبالش رفتم.

- هانیه وایسا.

هانی «عمرأ» گفت و رفت پشت آرش قایم شد.

- اگه مردی از پشت اون بیا بیرون.

هانی صداشو صاف کرد و گفت:

- خانم محترم کجای من و مرد دیدین من زن هستم.

دیدم تمام جمع ساکتن و دارن به من نگاه می‌کنن. آرش و دیدم که صورتش از حجم خنده سرخ شده و داره به لباسم نگاه می‌کنه

به چی نگاه می‌کنه؟

یه نگاه به لباسم انداختم. از خجالت نمی‌دونستم چی کار کنم. قرمزی صورتم و حس می‌کردم. تند از جمع دور شدم پله‌ها رو دو تا دو تا بالا می‌رفتم. ای بمیری هانی روی تخته بشورمت، ان شاء الله خودم با همین دستام خفت

کنم. وای خدا آبروم رفت. الان چه غلطی کنم. رفتم جلو آینه. یه لباس خواب خرسی مخملی با شلوار گل‌گلی گشاد. موهای ژولیدم. وایی هانی بگیرمت می‌کشمت.

یه هودی از تو کمد کشیدم بیرون به همراه یه شلوار مشکی خواستم اینا رو بپوشم که در زده شد و مالیا اومد تو.

سمتش برگشتم و با صدای موادبی که از من بعید بود فرمودم:

- جانم مالیا کاری داشتی؟

- آره می‌خواستم بگم آبجی جون مانتو شلوار بپوش که می‌خوایم بریم دریا.

از خوشحالی جیغی کشیدم. لباسامو تو چمدون پرت کردم یه مانتو آبی فیروزه‌ای به همراه شلوار کتان شیش جیب. خواستم به مالیا بگم از اتاق بیرون بشه که ندیدمش.

شونه‌ای بالا انداختم شاید رفته.

لباسامو عوض کردم موهامو شونه کردم و بالا بستم یه شال هم رو سرم انداختم. یه کوچولو کرم پودر، خط چشم نازک، ریمل و در آخر کارمو با رژ صورتی تموم کردم. ایی جانم چقدر خوشم شدم. تندتند از پله‌ها پایین رفتم. با صدای بلندی گفتم:

- من آماده شدم.

همه سری تکون دادن. طهورا با اون صدای نکره‌اش گفت:

- یکم دیرتر می‌اومدی.

«باشه‌ای» زیر لب گفتم. برگشتم خواستم از پله‌ها برم بالا که دستم کشیده شد. دیدم طهوراست.

- حیف ارش گفت اگه دریا نیاد نمی‌ریم ساحل وگرنه واسم مهم نبود.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و از خونه بیرون شد.

این با خودش چی فکر کرده‌ها؟ فکر کرده ازش می‌ترسم؟ با بچه‌ها رفتیم بیرون.

سوار ماشین آرش شدم توجه نکردم کی سوار کدوم ماشین میشه.

بعد از چند مین به جایی که می‌خواستیم رسیدیم. با جیغ از ماشین پیاده شدم. آخیش هوا رو بین‌ها کیف می‌کنی. با بچه‌ها زیر انداز و پهن کردیم.

- بچه‌ها بقیه رو ولش کنید بریم آب بازی.

وقتی از همه مهر «تأیید» رو گرفتم. بدو بدو رفتیم تو آب‌ها خوبیش این بود که دریا خصوصی بود. خلاصه اینقدر رو هم آب پاچیدیم که خسته شدیم. دور آتیش نشسته بودیم که آرش و با یه گیتار تو دستش دیدم.

- وایی! آرش گیتار می‌زنی.

آرش خنده‌ای کرد.

اومد کنارم نشست. دستاش روی سیم‌های گیتار لغزید شروع کرد به نواختن. آروم و با احساس گیتار می‌زد به یاد خانوادم افتادم.

پدرم، برادرام، سیاوش، بهار.

یادمه قرار بود رامان انتقام اون صبحانه رو ازم بگیره. با تک‌تک خاطره‌ها تو ذهنم فشار روحیم وخیم و وخیم‌تر می‌شد.

الآن رادان و رامان چی کار می‌کنن؟ دارن دنبال من می‌گردن؟ یا فراموشم کردن یا دوباره مثل قبل درگیر کاراشون شدن.

دلم واسه سیاوش خیلی تنگ شده بود. اولین خاطره تو ذهنم متلاشی کرد.

- سیا من می‌ترسم.

سیاوش دستشو تو دستم گذاشت دستم و سفت گرفت.

- من پیشتم از هیچی نترس.

آرامش به تک‌تک سلول‌هام رخنه کرد. چقدر خوبه که سیاوش پیشمه. یهو اون قطار به راه افتاد.

- سیاوش من غلط کردم تونل وحشت نمی‌خوام برگردیم.

اما دیر شده بود قطار تند به راه افتاد. چشمام و بستم.

- آروم باش دریا اتفاقی نمی‌یفته.

یهو احساس کردم قطار چپه شد. جیغی کشیدم. جیغ‌های پشت سر هم. به حرفای سیاوش هم توجه‌ای نمی‌کردم یهو قطار ایستاد.

- بفرما صحیح و سالم رسیدیم.

سرم گیج می‌رفت؛ ولی عادی بود. با خنده رفتیم سمت پشمک‌ها.

احساس می‌کردم نمی‌تونم نفس بکشم. نفس کافی به شش‌هام نمی‌رسید. آرشو دیدم که داشت چیزی می‌گفت؛ ولی صداش به گوشم نمی‌رسید. چهره ساواش و دیدم با نگرانی نگام می‌کرد. چهره هانی که چشماش پر از اشک بود با سیلی که به صورتم خورد انگار نفسی تازه به شش‌هام و ریه‌هام رسید راه تنفس‌ام باز شد.

یهو تو آغوش یه نفر رفتم از خدا ممنون بودم که دوباره زندگی جدیدی بهم داد.

وای خدا داشتم می‌مردم‌ها!

آرش: نمی‌خوام از دستت بدم، دریا نمی‌خوام.

احساس کردم صداش می‌لرزید. یعنی داشت نقش بازی می‌کرد به خاطر طهورا. از همه این مردها متنفر بودم که به خاطر منفعت خودشون می‌خوان ما دخترا رو نابود کنن.

نگاهم و حسم رنگ خالی از هر احساسی رنگ تنفر گرفته بود. وقتی اون حرفایی که روز اول بهم زد و یادم میاد. وای خدا. پوزخندی رو لبم نقش بست.

(تو مال خودمی بابات قولتو به من داده.)

به خودم که اومدم دیدم از آغوش آرش اومده بودم بیرون. سرم در حال انفجار بود

حسی که به آرش داشتم و درک نمی‌کردم.

این دفعه همه داشتن با نگرانی نگاه می‌کردن.

نگاهم جلب لیوانی شد که داشت به لبام نزدیک می‌شد. وقتی خورد به لبام به خودم اومدم.

آرش: بیا بخور حتماً فشارت افتاده.

لیوان رو با دستم از خودم دور کردم. از جام بلند شدم. اشکام رو صورتم لغزیدن. با حالت تندی که تونستم از اونجا دور شدم. صدا زدناي آرش و از پشتم می‌شنیدم؛ ولی نمی‌خواستم وایستم.

قطره‌های بارون روی سر و صورتم می‌ریختن. همش صورت آرش جلو چشمم می‌اومدن. روی یک صندلی که گوشه پارک بود نشستم. چهره

سیاوش رو از نظر گذروندم چشم و ابرو مشکى، هیکل تو فرم متوسط،
موهای نه خیلی بلند نه خیلی کوتاه.

چهره آرش رو تو ذهنم از نظر گذروندم. چشم آبی که وقتی عصبانی می شد
آبی تیره می شد. هیکل رو فرم که دو برابر سیاوش بود.

یه حسى درونم می گفت تو چرا داری این دوتا رو با هم مقایسه می کنی
نکنه عاشقش شدی!؟

نه... من عاشق نمی شم... قول دادم به سیاوش قول دادم که عاشق نشم.

دوباره ندای درونم گفت:

[ولى عاشقش شدى.]

جیغى از ته دل کشیدم.

نشدم من عاشق نمی شم.

دیگه صدایی نشنیدم.

نه خدا! من عاشق نمی شم من قول دادم که عاشق نشم.

دستامو دو طرف سرم گرفتم.

نه خدایا نه لطفاً نه! دیگه نمی خوام، نمی خوام غم جدایی رو بکشم. از روی
صندلی بلند شدم بارون تندتر شده بود. انگار آسمون هم داشت به حالم زار
می زد. حالم خیلی بد بود به یه خواب احتیاج داشتم که دیگه بیدار نشم.

بی‌خیال داشتم از خیابون رد می‌شدم به ماشین‌هایی که در رفت‌وآمد بودن توجهی نکردم. یهو صدای بوق ماشین اومد. گفتم «الآن بهم می‌خوره» ولی تو یه قدمیم ترمز کرد.

چشمام و باز کردم که دیدم آرش و ساواش از ماشین پیاده شدن.

چرا وقتی آرش رو میبینم وا میدم؟ ها چرا؟

تازه به خودم اومدم خواستم فرار کنم؛ اما دیر شده بود اون دوتا خیلی بهم نزدیک شدن.

دستام اسیر دستای آرش شد. منو دنبال خودش کشوند. در عقب ماشین رو باز کرد و منو انداخت تو ماشین. منو انداخت مثل یه اشغال! اون دوتا هم سوار ماشین شدن. آرش دستی داخل موهاش کشید.

- دریا شانس آوردی اگه بلایی سرت می‌اومد زنت نمی‌ذاشتم می‌فهمی؟

ساواش: آروم باش حالا که پیدا شده!

چشمامو با درد بستم. اشکام دوباره رو صورتم جاری شدن. آرش پوفی کشید.

ساواش: دریا الآن چرا گریه می‌کنی؟

گوشه لبم یکم بالا اومد فقط تونستم بگم «هیچ» کم‌کم چشمام گرم شد.

با سردرد خفیفی از جام بلند شدم. تو یه اتاق ناآشنا بودم. کم کم فیوزم اومد بالا. الان تو شمالیم از جام بلند شدم. وای خدا لباسام رو کی عوض کرده؟

از فکر اینکه ساواش یا آرش عوض کرده باشن، اخمام رفت تو هم. کارای لازم و انجام دادم و رفتم پایین. صدای صحبت و خنده هاشون کل خونه رو پر کرده بود. از پله ها پایین رفتم. بی خیال وارد آشپزخونه شدم. الان چی بخورم؟! دلم یه چیز داغ می خواست.

واسه خودم یه چایی ریختم. چایی به دست رفتم تو سالن تنها جایی که خالی بود کنار آرش بود. اخمام رو تو هم کردم «سلامی» کردم که همه جوابمو دادن. انگار نه انگار که دیشب چی شده بود.

رفتم کنار آرش نشستم. دوباره پسرا با خودشون صحبت می کردن، دخترا با خودشون. حوصله م حسابی سر رفته بود. چایی مو مزه مزه کردم.

یهویی باز این عجوزه سر و کلش پیدا شد. از تو اتاق یکی از طبقه پایین بیرون اومد. تپیشو می دیدی عُقت می گرفت.

موهاشو باز گذاشته بود لبای پروتز کرده شو با رنگ صورتی جیغ پر کرده بود، خط چشم پهن که کل چشمشو گرفته بود. رفت کنار ساواش نشست.

وای خدا چطور خودشو اونجا جا کرد؟ در عالم تعجب به سر می بردم. چشم ازش گرفتم و دوباره چایی مو مزه مزه کردم. با حرف هانی توجه ام بهش جلب شد.

- بچه ها امروز بریم خرید.

- از حرفی که زد چشم‌هام برقی زد. با حرف آرش تمام خوشی‌هام پر زد.
- نه باید هر چه زودتر بریم تهران، یه کار مهم پیش اومده.
- سمت هانی برگشتم. منتظر جوابش بودم که حرفشو رد کنه و لجبازیش گل کنه؛ اما شانس باهام یار نبود.
- خب باشه؛ ولی ما دخترا بریم استخر تو حیاط یکم شنا کنیم تو رو خدا.
- آرش یکم فکر کرد و در آخر جواب مثبت داد. با فکری که به سرم زد دوباره خوشحالی کل وجودمو گرفت.
- هانی بیا مسابقه شنا چطوره!
- هانی شونه‌ای بالا انداخت.
- من برنده میشم.
- با خنده گفتم:
- هانی در خواب ببند پیروزی را.
- با لبخند از جام بلند شدم.
- من برم لباسمو عوض کنم تو خط مسابقه می‌بینمت.
- از پله‌ها بالا رفتم در آخر حرف هانی رو شنیدم که با جیغ می‌گفت:
- می‌بینیم.

در کمد لباسا رو باز کردم یه تاب استین حلقه‌ای پوشیدم به همراه شلوار
چسب مشکی موهامو بالا گوجه‌ای بستم.

از پله‌ها رفتم پایین هانی رو دیدم که حاضر و آماده منتظر منه؛ ولی هیچ
کدوم از پسرا نبودن چه بهتر. با نیش باز رفتم سمتشون.

- هانی ژون آماده‌ای؟! -

هانی هم با اعتمادبه‌نفس بالا سرشو بالا آورد!

- بله که آماده‌م.

بدبخت نمی‌دونست که من یه سال رفتم کلاس شنا. با هم رفتیم پشت ویلا
که یه استخر بزرگ داشت.

هانی: میگم ها دریا واسه خودت لباس اضافه هم آوردی.

سرمو به معنی «نه» تکون دادم.

- از دست تو خدارو شکر کن که من آوردم ایش.

بهش خندیدم.

یهو طهورا گفت:

- بچه‌ها بهتر نیست بریم تو دریا مسابقه شنا بذاریم.

چشام برقی زد فکر خوبی کرده بود زشتک.

تندتند گفتم:

- آره آره خیلی خوبه.

هانی هم تأیید کرد.

مریم: بچه‌ها اونجا خطرناکه ولش کنید.

مالیا هم به تأیید حرف اون گفت:

- راست می‌گه همین‌جا مسابقه بذارید.

با سر گفتم «نه». تند دست هانی رو گرفتم و رفتیم سمت دریا پشت ویلا.
خدارو شکر دریا خصوصی بود و کسی اینجا نبود.

یاد قبلنا افتادم. یاد مامان و بابام. یادمه قبلنا بابام اصلاً راضی نبود برم
کلاس؛ ولی مامانم اینقدر گفت که راضی شد. مانتو رو از تنم در آوردم.
برگشتم سمت هانی که با یه تاب و شلوارک جلوم ایستاده بود.

مالیا: بچه‌ها تا اون میله که اونجاست می‌رید و برمی‌گردید خب؟

سرمونو تکون دادیم. فاصله ما تا اون میله خیلی زیاد نبود.

مالیا شروع کرد به شمارش:

- ۱...۲...۳...حرکت.

خودمو تو دریا انداختم و شیرجه می‌زدم.

تندتند تو آب شنا می‌کردیم. یاد خاطره‌ای افتادم که با بابا و مامان رفته
بودیم مسابقات.

مسابقه استانی بود منم توش شرکت کردم.

- مامان جان بسه تو رو خدا.

- خفه شو دختر باید جون بگیری بدو این لقمه آخرت رو هم بخور و برو.

چون ولم کنه تندتند لقمه رو خوردم. مایو رو از تنم درآوردم. خدا رو شکر هیچ مردی رو نمی‌ذارن بیاد داخل. همه پشت خط ایستاده بودیم، با شماره ۳ مربی خودمون رو تو آب انداختیم و تندتند شنا می‌کردیم.

صدای مامان رو شنیدم که می‌گفت:

«تو می‌تونی بدو.»

و در آخر خودِ خودم برنده شدم.

وقتی به خودم اومدم دیدم نزدیک ساحلم و کم مونده برنده شم. خودمو تند به ساحل رسوندم و برنده شدم جیغی کشیدم.

- آخرم خودم بردم.

برگشتم که هانی رو دیدم بدبخت خیلی ازم عقب مونده بود. خنده‌ای کردم، لباسامو با لباسایی که مالیا بهم داد عوض کردم.

چند روز از اون ماجرا می‌گذره. دو روز بعدش برگشتیم تهران چون واسه آرش کار خاصی پیش اومده بود.

روی تخت خودمو ولو کردم. پوف اگه الان گوشیم می‌بود چقدر خوب بود. با فکری که به سرم زد تند از اتاق اومدم بیرون. سمت اتاق کار آرش رفتم. لپ‌تاپشو برداشتم. لپ‌تاپ رو باز کردم. وقتی چشمم به تصویر زمینه خورد، یه لحظه فکر کردم قلبم ایستاد. این من بودم؟

چرا عکس منو تصویرزمینه گذاشته؟!

وای خدا رفتم وارد گالری شدم. هر عکسی که رد می‌کردم قلبم بیشتر کوبیده می‌شد.

یه عالمه عکس یهویی ازم گرفته بود. وای خدا اینا رو کی گرفته؟

لپ‌تاپ رو خاموش کردم و تند از اتاق بیرون رفتم. این عکسای منو چرا داشت؟! چرا از من عکس گرفته؟!

به چیزی که فکر می‌کردم قلبم دیوانه‌وار بهم می‌کوبید یعنی آرش هم بهم علاقه داشت؟

وارد اتاقم شدم. خودمو تو آینه نگاه کردم یعنی این ممکن بود! از خوشحالی خودمو رو تخت انداختم و بالا پایین می‌پریدم.

- جیغ...جیغ....

می‌خواستم جیغ سوم رو بکشم که در باز شد و آرش وارد اتاق شد.

هراسون پرسید:

- چی شده؟

از ترس سر جام ایستادم و از روی تخت اومدم پایین.

- هیچی نشده.

- خب مرض داری جیغ می‌کشی زهره ترک شدم.

نیشمو باز کردم. فکر نکنید چون فهمیدم اینم بهم علاقه داره اینجوری می‌کنم
نه خیر از اولم اینجوری بودم. صدای درون [اره جون عمت].

آرش نگاه تأسف‌باری بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

نگاه تأسف‌بار تو گمشو به بقیه بنداز ایش!

خودمو رو تخت انداختم اصلاً دلم غذا نمی‌خواست واسه همین تصمیم
گرفتم بخوابم. چشمو بستم و سه نشد خوابم برد.

- خانوم... خانوم بلند شید.

چشامو با بی‌حالی باز کردم باز چشون شده.

- ها چته؟!

- خانوم موقع نهار هستش مهمون هم دارید آقا آرش گفتن پیام بیدارتون
کنم.

سرمو تکون دادم.

«اوکی» ریزی گفتم و وارد دست‌شویی شدم. کارای لازم رو کردم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم همه چی اوکی بود. فقط یه کرم مرطوب کننده به صورتم زدم. از اتاق بیرون رفتم. رفتم پایین که ساواش رو دیدم.

سلامی دادم که با خوش‌رویی جوابمو داد.

آرش داشت با ساواش راجع به کارای شرکت حرف می‌زد و بنده سر از کار اینا در نیاوردم.

یهو بی‌بی گفت: «ناهار حاضره» همه از جامون بلند شدیم و رفتیم تو آشپزخونه، آرش کنارم بود ساواش هم روبه‌روم. ناهار تو سکوت لازم خورده شد.

تو سالن نشسته بودیم که یهو ساواش به حرف در اومد.

- دریا خانوم من می‌خواستم یه چیزی بگم.

سوالی نگاش کردم.

آرش: ببین دریا قول بده که عصبانی نشی خب؟

سرمو تکون دادم.

ساواش: ببینید دریا خانوم سیاوش رو که می‌شناسید.

سری تکون دادم.

- اون زنده‌ست.

چشام رو درشت کردم از این بازتر دیگه نمی‌شد.

- چی؟

ساواش: کلاً اینا نقشه بود که نقش بازی کنن که مُرده.

آرش: دریا بین الانم سیاوش داره همه‌جا رو دنبال می‌گرده.

نفس عمیقی کشید:

- اگه پیدات کردن باهاشون میری؟

آیا می‌رفتم؟! معلومه که نه! با سر گفتم: «نه».

ساواش دوباره بهم زل زد.

- بین دریا الان رادان و اردان می‌دونن تو پیش مایی؛ ولی سیاوش

نمی‌دونه. سیاوش یه آدم خیلی خطرناکه.

دستی لای موهاش کشید:

- اون...اون مادر...مادر و پدرتو کشته.

یکم بهم خیره شد تا عکس‌العملو ببینه بعد ادامه حرفشو زد:

- البته مادر پدر ناتنی‌ت.

یهو انگار قلبم از کار افتاد یعنی ممکن بود کسی که من یه روزی عاشقش

بودم به خاطرش نزدیک بود از دنیا برم. دستامو رو سرم گذاشتم.

- این امکان نداره.

آرش انگار حال بدم واسش مهم نبود که ادامه داد:

- ساواش برادر سیاوش هستش. وقتی کوچیک بود تصمیم گرفته بود بره خارج درس بخونه. سیاوش هم اینجا ادامه درسشو داد.

به حرفاش توجهی نکردم.

- الان من باید چیکار کنم؟

با حرفی که زدم، سر ساواش بالا اومد.

- نگران نباش گفتم که همه ما با توایم.

اشکام رو صورتم ریخت با هق هق گفتم:

- ای... این... امک... این امکان نداره مامانیم، باباییم.

زدم زیر گریه. نمی دونم چقدر گریه کردم که با دستی که روی شونه‌م نشست، سرمو بالا آوردم. بی بی بود خودمو انداختم تو بغلش:

- بی بی این امکان نداره آخه من عاشقش بودم. ببین چطور بهم خنجر زد؟! اون مامانم و بابام رو کشت. چطور تونست، من جسدشونو با چشمای خودم دیدم چطور تونست ها!

بی بی: آروم باش دخترکم هیچ اتفاقی نمی افته به زودی می تونی از طریق قانون انتقامتو بگیری مگه نه؟

سرمو تکون دادم از بغلش اومدم بیرون. ساواش و آرش رو ندیدم.

- بیا دخترکم اینو بخور.

به لیوان آبی که دستش بود نگاه کردم گرفتمش و یه نفس خوردم لیوان رو دست بی بی دادم.

- ممنون.

از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم می خواستم وارد اتاقم بشم که دیدم از اتاق آرش صداهایی میاد گوشمو به در چسبوندم.

ساواش: آرش باید تعداد نگهبان ها رو بیشتر کنی نذار دریا تنها بمونه.

آرش: نگران نباش به اردان و رامن هم بگو حواسم به دریا هست.

ساواش: باشه پس من میرم.

تند خودمو تو اتاقم انداختم. یعنی رادن می دونست من اینجا؟ پس چرا نیومد دنبالم؟ چرا اینجا منو تنها گذاشت؟ شاید ازم خسته شده یعنی ممکنه؟

از این فکرای بی سروته خسته شدم. چشمم خورد به قرصی که روی میز بود یه دونه خوردم که زودتر خوابم ببره نمی دونم چقدر گریه کردم که چشمم روی هم رفت.

چشمامو باز کردم. دیدم شب شده. خدایا منو از این مصیبت نجات بده. از جام بلند شدم. دست و صورتمو شستم. تو آینه یه نگاهی به خودم انداختم، زیر چشمهام گود افتاده بود. کرم سفیدکننده رو برداشتم و روی صورتم کشیدم. با خط چشم یه خط نازک روی چشم هام کشیدم، ریمل رو هم روی مژه هام خالی کردم موهامو شونه کردم و بالا بستم.

حالا نوبت لباسا بود. یه هودی پوشیدم به همراه شلوار گشاد مشکی یه شال هم روی سرم انداختم.

وقتی کارم تموم شد از اتاق بیرون رفتم

صدای خنده یه دختر می‌اومد. ابرو هام بالا رفت. رفتم پایین یه دختر رو دیدم که کنار آرش نشسته و هرهر و کرکر راه انداخته.

عجب ها یه دختر با یه تاپ که آستین نداشت شما بهش چی می‌گین؟! آها تاپ آستین حلقه‌ای با یه شلوار مزخرف. از آرایشش نمی‌گم چون خیلی زشت بود.

رفتم پایین. سلام بلند بالایی دادم که آرش با خوشرویی جوابمو داد؛ اما دختره با ابروهای در هم نگام می‌کرد. روی مبل روبه‌رویی اون دو تا نشستم.

- اتفاقی افتاده دختره ز... .

آرش وسط حرفم پرید.

- ایشون پریا خانوم هستن سهام‌دار شرکتمون.
سری تکون دادم. اینقدر حرصم گرفت. آرش خر نداشت حرفمو تا آخر بگم.
- خوشبختم پریا خانوم منم دریا هستم.
بعد نذاشتم حرف بزنه، با صدای بلند بی‌بی رو صدا زدم. بی‌بی هراسون از
آشپزخونه بیرون اومد.
- جانم دخترم.

- بی‌بی واسم قهوه میاری فدات شم؟!
بی‌بی با لبخند سری تکون داد و رفت تو آشپزخونه. با اخم به اون دوتا نگاه
می‌کردم.

از زبان بی‌بی.
داشتم سالادها رو خورد می‌کردم و به کار دخترا نگاه می‌کردم. با صدای
دریا که تقریباً داد زد و منو صدا کرد از جا پریدم. صداش خیلی حرصی بود
پس حتماً به اتفاقی افتاده.
تند از آشپزخونه بیرون رفتم و رفتم سمت دریا که داشت با حرص به پریا
خانوم نگاه می‌کرد. پس بگو چی شده!

دیدم دریا قهوه می‌خواست. رفتم داخل آشپزخانه و داشتم قهوه درست می‌کردم.

الآن رفتار دریا دستم اومده بود قهوه شیرین می‌خورد. قهوه رو فقط باید من درست می‌کردم که می‌خورد. خدارو شکر از وقتی دریا اومده اینجا من خنده آرش رو دیدم. خدایا هزاران بار شکرت که پای دریا رو به این خونه باز کردی.

قهوه که درست شد، برداشتمش و بردم دادم به دریا از بس تو فکر بود، تشکر رو فراموش کرد. لبخندی رو لبم اومد و رفتم تو آشپزخانه. بعد از شام که همه غذاشونو خوردن دیدم پریا رفت سمت آرش یهو می‌خواست بوسش کنه که دریا خودشو انداخت جلو. از این حسودیش خنده‌ای رو لبم اومد. بعد از اینکه پریا رفت، دریا پرید به جون آرش. اینقدر با حرص حرفاشو می‌زد که نزدیک بود خدایی نکرده غش کنه.

وایی ننه کی از حرص خوردن غش می‌کنه که دخترم نفر دوم باشه.

وقتی صدای خنده آرش رو شنیدم، دوباره خدارو شکر کردم.

دریا.

به قهوه تو دستم نگاه کردم. وای خدا اینو کی آورد؟ نکنه بی‌بی آورد؟

وای بهش نگفتم «دستت درد نکنه» الان می‌گه چه دختر بی‌تربیتی ای بابا! به پریا و آرش نگاه کردم. آرش با اخم داشت تو پرونده نگاه می‌کرد و به پریا هیچ توجهی نمی‌کرد. این باعث شد لبخندی رو لبم بیاد. با خوشحالی قهوه‌مو خوردم.

بعد از اینکه شام رو خوردیم، پریا عزم رفتن کرد. من هم با نگاهم بهش گفتم گورتو گم کن دختره چنندش!

پریا نزدیک آرش شد می‌خواست بوسش کنه که زود خودمو جلو انداختم و گونه‌مو نزدیک بردم. دقیقاً رو لپم رو بوس کرد. لبخندی زدم.

- خیلی خوشحال شدم که دیدمت پریا جون.

پریا که از کارم تعجب کرده بود سری تکون داد و از خونه بیرون رفت. برگشتم سمت آرش دست به کمر داشت نگاه می‌کرد. منم دستامو رو کمرم زدم.

- چیه؟ نکنه می‌خواستی اون ماچت کنه؟ اصلاً چه بهتر که اومدم جلو. دختره پررو محرم نامحرم حالیش نمی‌شه تو هم که از خدا خواسته اومدی جلو که ماچت کنه. پسره‌ی پررو!

نفس عمیقی کشیدم. چشمم به آرش خورد که از خنده قرمز شده با تشر بهش توپیدم.

- ها؟

که خندش کل خونه رو برداشت. خدا صبر بده. از پله‌ها بالا رفتم و رو تخت دراز کشیدم. این دفعه بدون قرص خوابم برد.

به هانی نگاه می‌کردم که داشت به ویتترین‌های پر از لباس نگاه می‌کرد. یادم رفت سمت آرش که با چه بدبختی اجازه داد که بیایم خرید. هانی: وای دریا اینو ببین مطمئنم که بهم میاد.

بعد دستمو گرفت و منو دنبالش کشید. از خانومه درخواست کرد که لباس رو اندازه ساینز تنش بیاره. خودشو انداخت تو اتاق پرو لباس.

به بادیگارد‌های دم مغازه نگاه می‌کردم. چون آرش نمی‌تونست بیاد تصمیم گرفت این گنده‌بک‌ها باهامون بیان. با صدای هانی از فکر و خیال بیرون اومدم سمتش برگشتم لباس خیلی بهش می‌اومد. یه پیرهن مجلسی که تا زانوش بود پایینش پف داشت. لباس آستین سه ربع بود. روی قفسه‌سینه‌ش نگین کار شده بود. خیلی بهش می‌اومد.

با لبخند گفتم:

- عالیه.

اونم از خدا خواسته رفت که عوضش کنه. کارت آرش رو برداشتم و به خانوم فروشنده دادم که حساب کنه. بعد از انجام کار نوبت من رسید.

داشتیم همین جوری راه می‌رفتیم و هیچ چیزی مد نظر من نبود.

- میگم ها! هانی من خسته شدم بریم یه بستی بر بدن بزنیم.

هانی با سر موافقت کرد. دستشو گرفتم و بدوبدو کرده رفتم سمت بستی فروشی. دوتا بستی قیفی شکلاتی گرفتم. با یه عالمه خنده خوردیمش. دوباره دنبال لباس می گشتیم.

یه لباس خیلی نظرمو جلب کرد. با هانی رفتیم اون سمت. یه لباس سرمه‌ای بلند بود که آستین کوتاه بود ساده ساده بود. از فروشنده که یه مرد بود خواستم که لباس رو واسم بیاره. رفتم تو اتاق پرو و لباس رو تنم کردم خیلی خوشگل بود. به منم میومد به هانی نشون دادم.

- دختر حس نمی‌کنی که خیلی ساده باشه؟

با سر گفتم: «نه». لباس رو درآوردم و حساب کردم. با هانی وارد یه پارک شدیم. با دل دردی که گرفتم، تند سمت هانی برگشتم. کیف و وسایلمو دستش دادم.

- هانی؟ هانی؟

- ها؟

- من باید برم دست به آب اینا دستت باشه.

اجازه حرف بهش ندادم و تند رفتم تو دستشویی. بعد کارای مربوطه که دل دردم کمتر شد. از دستشویی بیرون اومدم. خواستم برم سمت هانی

که دستمالی رو بینیم گرفته شد. نفسمو حبس کردم. تندتند دست و پا می‌زدم که ولم کنه؛ ولی ولم نمی‌کرد.

با خودم گفتم [دریا نفس نکش، نکش.]

ولی نتونستم یه نفس عمیق کشیدم یهو سرم سنگین شد و سیاهی مطلق.

با نوری که به چشمام خورد از جام بلند شدم.

به دور و برم نگاه کردم. وای خدا اینجا دیگه کجاست؟ یکم به مخم فشار آوردم که حالیم شد چی شده بود منو دزدیده بود؛ اما چرا؟!

الآن من وسط یه اتاق ۱۲ متری هستم که یه لامپ وسط بود روی یه صندلی دست و پاهام رو بسته بودن. وای خدا! چرا منو دزدیدن؟ البته از کوچیکی دوست داشتم یکی منو بدزده بعد عاشقم بشه بعد... .

[دیگه نمی‌گم شاید بچه بخونه ضرر داره.]

یهو جیغی کشیدم که گوش خودم کر شد.

- کمک! کمک کنید! کسی اونجا نیست! بیا دستامو باز کن! رد طناب رو دستم می‌مونه! مرگ عزیزترینت بیا دستم رو... .

حرفم تموم نشده بود که یهو در باز شد و یه مرد گنده‌بکن اومد تو:

- چیه؟ صداتو انداختی رو سرت یه بار دیگه جیغ و داد راه بندازی یه گلوله
حرومت می‌کنم شیرفهم شد؟

با اعتماد به نفس بالا بهش زل زدم.

- خب تموم شد؟ حالا نوبت منه.

از کارم تعجب کرد. صدامو انداختم رو سرم.

- اولاً تو غلط کردی صداتو واسه من بلند می‌کنی، دوماً دوست دارم جیغ و
داد کنم، سوماً اگه می‌تونی گلوله حروم کن که آرش و ساواش و رادان و
رامان و یه عالمه نفر دیگه بریزن رو سرت، چهارماً نه خیر شیرفهم نشد!

ولی به خدا ترسیده بودم مثل خر، نه خر نه مثل سگ ترسیدم. در ضمن
شیرفهم هم شده بود. همون مرده با چشای به رنگ قرمز خودمون اومد
نزدیک تا خواست حرفی بزنه که در باز شد. سرمو به سمت راست بردم که
ببینم کی بود. عه اینکه سیاوش خودمون بود.

کی بود؟!

سیاوش! سیاوش چرا منو دزدیده بود؟ مرده مثل اینکه ازش می‌ترسید چون
زود رفت کنار. سیاوش با اخم نزدیکم شد. نگاهی بهم انداخت، بعد نگاهی
به مرده انداخت.

یا صدای آرومی گفت:

- چرا دستاشو بستنی؟ مگه نگفتم دستاشو نبند.

مرده سرشو انداخت پایین بعد یهو سیاوش دادی زد:

- مگه نگفتم دستاشو نبند، ها!

مرده: ببخشید.

- محسن؟

یهو مردی اومد داخل.

- بله آقا؟ چی؟ آقا؟ کجای این آقاعه؟

- زود باش دستاشو باز کن.

مرده رفت بیرون، یهو با یه چاقو اومد داخل.

با چاقو نزدیکم می‌شد. یهو چشمامو بستم و به حرف در اومدم.

- نه... نه منو نکش تو رو خدا من هنوز جوونم. قول میدم اگه منو نکشی دیگه هانی رو اذیت نکنم، دیگه فکرم سمت خودکشی نره، مرگ ننه عمه مامانت منو نکش مرگ بابابزرگ، بابابزرگ اجداد ننه ننت منو نکش. تو رو مرگ این سیاوش انتر گوربه گور شده منو نکش.

یهو دیدم دستام آزاد شد و می‌تونم تکونشون بدم یعنی من نمردم؟ یکی از چشمامو باز کردم که دیدم نه سالمم هیچ جام درد نمی‌کنه. نیشم باز شد.

- لیللیلی من زندهم آخ جون الان می‌تونم برم و با حاج محسن سوپری سر کوچمون ازدواج کنم.

یهو چشمامو باز کردم که دیدم شونه‌های اون مردک که سرم داد زد می‌لرزه، محسن هم داره سعی می‌کنه نخنده؛ در آخر سیاوش که اینقدر عصبانی بود می‌خواست منو بخوره.

البته اگه منو می‌خورد دیگه دریایی نداشتن. تصور بکنید دریا نباشه چی می‌شد؟

بیخیال این حرفا. یهو دستم کشیده شد و سیاوش منو دنبال خودش کشوند. هر یه متر یه بادیگارد موجود بود. منو برد داخل یه اتاق و خودش هم اومد تو.

- ببین دریا اول از همه حد خودتو بدون اینجا یه عالمه نامحرم هستش، دوماً از این به بعد تو مال منی پس به فکر ازدواج نباش سوماً اصلاً به فکر فرار نباش که بدجور تاوانشو پس میدی.

در آخر هم از اتاق بیرون رفت.

- هه! پسر جون من تازه عاشق شدم بعد ازم می‌خوای به فکر ازدواج نباشم. در ضمن فرار می‌کنم حالا ببین.

یه نگاه به اتاق انداختم خوب بود اتاق ساده‌ای بود.

[دوستان حوصله ندارم اتاق رو واستون بگم خودتون تجسمش کنید دیگه.]

پسره عنتر به من میگه حد خودمو بدونم چندش. روی تخت خودمو انداختم. اینقدر فکر و فکر تو ذهنم اومد که چشمام رو هم رفت. با تکون‌های ریزی از خواب پاشدم.

چشمامو باز کردم که یه زن رو دیدم لباس خدمتکاری تنش بود.

- خانوم وقت شامه.

سری تکون دادم و از روی تخت بلند شدم. زنه هم از اتاق بیرون رفت منم پشت سرش بیرون رفتم. خونه متوسطی بود البته به خونه آرش نمی‌رسید. دقیقاً الآن من چرا دارم همه چی رو با آرش مقایسه می‌کنم؟

وجدان: خل شدی خوب.

- تو خفه شو گمشو از ذهنم بیرون.

وجدان: اطاعت امر.

خنده‌ای کردم.

با دختره رفتیم سمت ناهارخوری. جان! این اینجا چی کار می‌کرد الآن دقیقاً مهرداد اینجا چه غلطی می‌کنه؟

خون خونمو می‌خورد. با چشمای به خون نشسته رفتم سمت میز ناهارخوری. روی یه میز دور از سیاوش و مهرداد نشستم. یعنی مهرداد هم توی نقشه قتل خانوادم دست داشت؟ با فکر خانوادم اشک تو چشمام جمع شد؛ اما زود جمعش کردم. روی صندلی نشستم.

- سلام.

یه جوری سلام دادم که خودمم نشنیدم. خب الآن من چی کوفت کنم. چشمم به دیس برنج و فسنجون و قیمه و قرمه‌سبزی و سالاد روی میز خورد. اول واسه خودم برنج کشیدم بعد قرمه‌سبزی. شروع کردم به خوردن. وقتی تموم شد، دوباره برنج کشیدم. این دفعه به همراه قیمه شروع کردم به خوردن اینا. دوباره واسه خودم برنج کشیدم به همراه فسنجون شروع کردم به خوردن. آخیش از همه غذاها خوردم. در آخر واسه خودم سالاد ریختم. [خو چیه دلم سالاد می‌خواست.]

وقتی تموم شد یه لیوان نوشابه هم خوردم و عقب کشیدم. جای هانی خالی که بهم متلک بندازه هعی. سرمو بالا آوردم. دیدم سیاوش و مهرداد با چشمای اندازه توپ فوتبال بهم زل زدن. شونه‌ای بالا انداختم و رفتم تو سالن؛ ولی صدای سیاوش رو شنیدم که می‌گفت:

- خوب شد نترکید.

آخ که چقدر الآن دلم قهوه‌های بی‌بی رو می‌خواست. یعنی الآن بی‌بی چی‌کار می‌کرد؟ فهمیدن که منو دزد برده؟ نکنه فکر کنن فرار کردم وای خدا. یهو مهرداد پرید وسط افکارم.

- چته تو فکری؟

برگشتم سمتش وای خدا اینا کی اومدن؟! سیاوش کنارم بود. مهرداد هم روبه‌روم.

- باید جواب پس بدم؟!

مهرداد شونه‌ای بالا انداخت.

- نگو خب.

- پس اگه اجازه بدین دوباره می‌خوام برم تو افکارم گود بای.

از جام بلند شدم. از پله‌ها بالا رفتم، وارد اتاقم شدم. اصلاً اینجا احساس راحتی نمی‌کردم. روی تخت خودمو انداختم. وای خدا من دلم واسه آرش تنگ شده. این موقع باید خونه می‌بود. جیغ کشیدم. وای ننه من هانی و آرش رو می‌قام. چشمامو بستم. هر کاری می‌کردم، نمی‌تونستم کپه مرگمو بذارم... .

که کم‌کم خوابم برد.

چشمامو باز کردم دقیقاً خورشید وسط آسمون بود مطمئنم. از جام بلند شدم، از اتاق بیرون رفتم. آخیش بادیگارد‌ها نیستن. رفتم پایین که فقط مهرداد رو دیدم. داشت با گوشی حرف می‌زد.

- ببین زود کارا رو بکن.

- ...

- آره آره باید هر چی زودتر بریم.

- ...

- من نمی‌دونم دیگه امروز راه می‌افتیم میایم.

- ...

- اوکی خداحافظ.

رفتم سمتش هیچ‌کس تو خونه نبود یعنی می‌تونستم فرار کنم. خدا کنه.
من نمی‌تونم اینجا باشم. رفتم توی آشپزخونه. سمت یکی از دخترها رفتم.

- میشه یه لیوان آب پرتغال بهم بدین!؟

دختره نگاه چپ‌چپکی بهم انداخت.

- ماشالله خودت دست داری پا هم داری برو برش دار.

لبخندی زدم.

- چشم.

- صبر کن.

برگشتم سمت صدا که مهرداد رو دیدم. رفت سمت دختره.

- ببین تو الان اینجا پول می‌گیری که کلفتی کنی پس کارت اینه که واسه
خانوم چیزی که می‌خواد رو بیاری.

می‌دونستم چون منو خر کنه که باهاش خوب بشم، اینجوری گفته؛ ولی کور خونده. رفتم سمت یخچال و آب پرتغال رو برداشتم و واسه خودم ریختم یه نفس خوردمش.

- مرسی ممنون؛ ولی اگه طبیعی می‌بود بهتر بود.

لبخندی زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. توی سالن نشسته بودم که مهرداد اومد سمتم. چشمم به چراغ خواب کنارم افتاد. مهرداد اومد کنارم نشست.

- ببخشید که اینجوری گفتن ادبشون کردم.

سری تکون دادم.

- امروز قراره بریم واسه همیشه انگلیس، دیگه از شر همه راحت می‌شیم.

با ناباوری بهش زل زدم. اگه برن انگلیس. اگه منو هم با خودشون ببرن. اگه دیگه آرش رو نبینم، به خدا سگته می‌کنم.

- نه من نمیام می‌فهمی؟ اول منو دزدیدین الانم داری میگی می‌ریم انگلیس؟ حتی نظر من واستون اندازه پیشیزی ارزش نداره!

- نه!

باشه پس خودت خواستی! از جام بلند شدم که اونم بلند شد. یهو چراغو برداشتم و کوبیدم به سرش صدای دادش بالا رفت. از فرصت استفاده کردم و از اون خونه زدم بیرون. چندتا پله داشت. از اونا پایین رفتم. خدا رو شکر هیچ بادیگاردی تو حیاط نبود. این هم شانس منو بیشتر می‌کرد.

یهو موهام از پشت کشیده شد. با پام محکم بهش زدم که صدای دادش بالا رفت. دوباره راه خودمو ادامه دادم، دستم به در حیاط خورد تا خواستم بازش کنم بازوم از پشت گرفته شد منو برگردوند تا برگشتم یه طرف صورتم سوخت.

دستم گرفت و منو از جام بلند کرد.

سیاوش: مگه بهت نگفتم حق فرار کردن نداری ها؟!

ها آخرش رو داد زد که چشمام بسته شد. بازوم رو گرفت و منو می‌کشوند سمت خونه. نه من نمی‌تونستم که این راه فرار رو از دست بدم. رفتم روبه‌روی سیاوش ایستادم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت. یهو پام کوبیدم که دادش هوا رفت. منم از فرصت استفاده کردم و فرار کردم.

سیاوش: محمود بگیرش.

قدمامو تندتر کردم. چیز می‌خورن که منو بگیرن. در حیاط رو باز کردم. یکی از پاهام رو گذاشتم بیرون که دستم کشیده شد و داخل انداخته شدم.

- ولم کن لعنتی با توام میگم ولم کن.

به حرفام گوش نمی‌داد دستامو گرفته بود.

- محسن زود طناب‌ها رو بیار.

سعی می‌کردم دستامو از دستاش بیرون بکشم؛ اما زور من کجا و زور اون کجا! جیغ و داد راه انداخته بودم که دیدم محسن با یه عالمه طناب برگشت. دستامو می‌خواست ببندد اما من هعی وول می‌خوردم. یهو محمود دستامو محکم گرفت، دستام بسته شد پامم بست. اشکام رو صورت‌م سر خوردن. یعنی ممکنه منو ببرن انگلیس؟ پس آرش چی؟ هانی چی؟ داداشام چی؟ بابام چی؟ چطور انتقامم رو بگیرم؟!

محمود: بسه دیگه اینقدر دم گوشم آبغوره نگیر.

- نمی‌خوام من می‌خوام برم، می‌خوام برم.

اشکام بیشتر می‌ریختن یکی پس از دیگری. یهو محمود دستشو انداخت زیر زانوهام و منو انداخت رو کولش. برد سمت ماشینی و منو انداخت توش.

- من نمی‌خوام باهاتون بیام می‌فهمین! می‌خوام برم.

یهو محمود برگشت سمتم.

- لالمونی بگیر.

درو کوبید به هم و رفت. نمی‌دونم چقدر گذشت؛ اما برام حکم یه سال رو داشت. دیگه اشکی برام نمونه بود که درهای جلو باز شد و سیاوش و مهرداد نشستن. سیاوش پشت فرمون بود و مهرداد سمت شاگرد. سر مهرداد باندپیچی شده بود.

سرمو چسبوندم به شیشه ماشین اشکام دوباره راه گرفت. سیاوش برگشت سمتم:

- الآن چرا داری گریه می‌کنی؟!

بهش توپیدم.

- فضولی یا مفتکش؟!

سیاوش پوفی از روی حرص کشید.

مهرداد: سیاوش ولش کن هر چی بیشتر باهات خوب باشی بیشتر هار می‌شه.

به حرفش دهن کجی کردم. ماشین راه افتاد. یه ماشین دیگه جلومون بود. یکی هم عقبمون. نمی‌دونم دقیقاً چقدر رفتیم و چقدر گریه کردم. یهو با دادی که سیاوش زد، صد متر پریدم.

سیاوش: الآن چرا داری فرت‌فرت گریه می‌کنی ها؟!

منم مثل خودش دقیقاً داد زدم:

- به تو چه ها! به تو چه فضولی؟ دوست دارم گریه کنم.

بعد صورتمو بردم اون‌ور. خدایا خواهش می‌کنم نجاتم بده. به خدا دیگه به هانی فحش نمیدم، دیگه خودکشی نمی‌کنم.

برگشتم به آرش میگم که «بهش علاقه دارم».

فقط نجاتم بده. خدا جون نجاتم میدی؟!!

من دلم واسه آرش تنگ شده. مگه نگفتن پشتمن پس کو کجان؟! اینا دارن
منو می برن انگلیس جایی که ازش متنفرم. نذار منو ببرن، نذار خدا جون.
نذار منو ببرن. اگه منو بردن، منم خودمو می کشم حالا ببین.

وای خدا چقدر دلم می خواست همین جا بمیرم. یعنی امکان داشت خدا
همین الان به فرشته هاش دستور می داد برید اینو بکشید هعی. یاد شعری
افتادم واسه اینکه خودمو سرگرم کنم شروع به شعر خواندن.

"دختری بودم به کنج خونه

آب می کشیدم من از رودخونه

آرزو داشتم که شوهر کنم (خدا نکنه)

تل بزمن و فرقم و یک ور کنم (نکه الان نمی کنم)

از خونه تاجر اومدن دیدم دم

الحمدالله که پسندیدم

مامان جون، مامان جون

قرار و بیار ردم کن (که از شرم راحت شی)

دم خونه شوورم کن (نکه خیلی ازش خوشم میاد)

می دونی که من بی ادبم

با خاشو در می‌وفتم (خاشو چیه؟!)

ای خاشوی قارقارو

خب پسر نیار

چه عروس نیاری

حالا که پسر آوردی

حالا که عروس به این خوشگلی آوردی

کِل بزن و کِل بزن، دم دهنِت کِل بزن"

مهرداد: واو عجب خواننده‌ای!

- اعتماد به نفسم به سقفه، ببین چقدر خوب خوندم.

سیاوش خنده‌ای کرد:

- عالی بود.

بعد یه قهقهه بلند زد. «ایش» گفتم و صورتمو سمت پنجره بردم.

دیگه داشت حوصلم سر می‌رفت. تو دلم می‌گفتم (الآن میان نجاتم میدن.)

صدای گوشی مهرداد بالا رفت.

مهرداد: الو.

- ...

- خب.

- ...

- چی؟

- ...

- باید بیچونیمش.

- ...

- باشه.

گوشی رو قطع کرد.

سیاوش: چی شده؟!

- می‌گن یه ماشین از اول تا الآن داره دنبالمون میاد باید یه کاری کنیم.

نور امیدوی تو دلم باز شد. سیاوش سری تکون داد. گوشی رو برداشت.

- الو ببین محسن؟

- ...

- ما الآن باید از راه میون بر بریم.

- ...

- آره همون جا.

- ...

- اوکی مواظب خودت باش.

گوشی رو قطع کرد. وای خدا نجاتم بده. سیاوش یهو ماشینو سمت راست پیچوند که جیغی کشیدم.

- هویی سیاوش حداقل یه ندایی بده.

- باشه ببخشید.

بعد سرعتشو تندتر کرد. یهو صدای آژیر ماشین بلند شد. پلیسه! خدایا شکرت.

سیاوش به سرعت لایی می کشید. صدایی از ماشین پلیس که دقیقاً پشت سرمون بود میومد.

- نگه دار اون دختر رو ولش کن.

برگشتم عقب که دیدم آرش هم باهاشونه.

- آرش... آرشه وای خدا! تو رو خدا بیا نجاتم بده.

سیاوش: دریا سرتو بنداز.

ولی من همچنان داشتم به آرش نگاه می کردم. یهو دیدم مهرداد از جلو اومد عقب کنارم نشست. کاری کرد که سر جام بشینم و صورتم سمت جلو باشه منو محکم گرفته بود.

- ولم کن مهرداد تو رو خدا ولم کن.

مهرداد: اینقدر وول نخور سر جات بشین عه!

ولی من همچنان سعی داشتم عقب رو ببینم. یهو صدای آرش از پشت اومد.

- سیاوش اونو ولش کن. می فهمی اون هیچ وقت مال تو نمیشه اون مال منه. شیرفهم شد؟! مال من! حتی اگه اونو ببری اون ور آب، میام دنبالش بعد تو رو به جرم آدم ربایی دستگیر می کنیم؛ پس ولش کن. ببین سیاوش الان می دونه که تو مادر و پدرشو کشتی، الان مثل قدیم بهت علاقه نداره، الان ازت نفرت داره پس ولش کن.

اشکام رو صورتم اومدن. سیاوش یهو پیچید سمت راست و اون آرش هم چون نمی دونست همینجوری به جلو رفت. اشکام رو صورتم جاری شدن، لبخندی زدم. صداشو شنیدم «من مال اونم آره.»

مهرداد یواش کنار گوشم گفت:

- از حرفاش خر کیف نشو چون عمراً اگه بری پیش اون.

بعد سرشو کرد تو گوشیش مثل اینکه دیگه ردی از ما پیدا نکردن. این منو نگران می کرد. من منتظرش می مونم. چشمامو بستم اشکام دوباره راه گرفتن. دستام هنوز بسته بود. مطمئنم از بس سفت دستامو بسته بودن، ردشون مونده. مثل اینکه مهرداد فهمید چون دستام رو باز کرد. پاهام رو هم باز کرد.

- آخیش!

اینقدر با احساس گفتم که مهرداد خندهش گرفت. ماشین ایستاد. اول مهرداد پیاده شد، بعد دست منو گرفت و منو هم پیاده کرد. سیاوش هم پایین شد به هلی‌کوپتر زل زدم یعنی دیگه تموم شد، یعنی من دیگه نمی‌تونم آرش رو ببینم. گریه‌م گرفته بود. چطور ممکنه؟! سوار هلی‌کوپتر شدیم و کم‌کم هلی‌کوپتر از جاش بلند شد. من کلی خاطره از اینجا داشتم. اشکام رو صورتم سُر خوردن. سیاوش بغلم کرد:

- بهترین زندگی رو برات می‌سازم قول میدم.

از بغلش اومدم بیرون.

- اما نمی‌تونی! حتی اگه بخوای هم نمی‌تونی. می‌دونی چرا؟! چون تو پدر و مادرمو کشتی من الآن تنها حسی که بهت دارم نفرت هستش می‌فهمی؟ - اینو می‌دونی که خانوادت وقتی بزرگت می‌کردن از ما پول می‌گرفتن؟ ماهی یه بار یه مبلغی رو به حسابشون می‌ریختم. آخر هم پدرت گفت: «به دریا می‌گم که ما اونو به زور بزرگ کردیم» منم چون تو نفهمی کشتمش. حتی رادان و رادمان هم می‌دونن.

دوباره اشکام سُر خوردن، دوباره غرورم خورد شد. پوزخندی زدم.

- اما من تو رو نمی‌خوام من عاشق آرشم.

احساس کردم که رگ گردنش برآمده شد. دستاشو مشت کرد.

- تو غلط کردی فهمیدی؟ همین طور که به این راحتی تونستی منو فراموش کنی، اونو هم فراموش می کنی.

- شتر در خواب بیند پنبه دانه.

سیاوش یه «می بینیم» گفت. داشتم با گریه به بیرون نگاه می کردم.

مهرداد: الان کجا می ریم؟

سیاوش: ترکیه.

مهرداد سری تکون داد. چشمم کم کم گرفت شد و به خوابی عمیق رفتم.

با سر درد چشممو باز کردم. با جایی که بودم چشمم گرد شد. دیوارهای اتاق همشون شیشه بودن. چرا من اینجا؟! یهو همه چی یادم اومد، اومدیم ترکیه. از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم خونه قشنگی بود. پر بود از عتیقه های گرون قیمت. رفتم پایین.

سیاوش رو دیدم که روی مبل لم داده، مهرداد هم مثل همیشه سرش تو گوشه بود. اخمام رو تو هم کردم و رفتم تو سالن دست به سینه با اخم روبه روی اون دوتا نشستم. مهرداد تا منو دید به حرف دراومد.

- چه عجب بیدار شدی؟!

- هنوزم خواب دارم؛ ولی حیف نمیشه خوابید.

مهرداد «آهانی» گفت. من الآن چند روزه هانی رو ندیدم؟ یعنی اونم دلش
برام تنگ شده؟! ممکنه یا محاله!؟

5 ماه بعد.

الآن دقیقاً ۵ ماه از اون ماجرا می‌گذره. احساس سردرگمی می‌کنم. حس
می‌کنم یه چیزی رو از دست دادم. سرم رو روی میز گذاشتم صدای تیر و
تیراندازی و می‌اومد. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟! از جام بلند شدم و رفتم
پایین با چیزی که دیدم، اشک شوق تو چشمام جمع شده بود. آرشم بود،
عشقم بود. سیاوش پاش تیر خورده بود. مهرداد هم دستبند زده بودن.
بدو بدو رفتم سمت آرش. محکم پریدم تو بغلش.

- اومدی بالأخره نجاتم دادی؟ من می‌دونستم.

- باشه بابا! آروم باش بین الآن تو بغل خود خودمی. گفتم که پیدات
می‌کنم.

سرمو تکون دادم. با آرش سوار هلی‌کوپتری که توی باغ بود شدیم. رفتیم
تهران. اونجا دیدن بابام و داداشام رفتم. بابام خیلی شکسته شده بود. رادان
با بهار ازدواج کرده بود. عنتر منو دعوت نکرده بود. دیدن بی‌بی رفتم بماند
که چقدر گریه کردیم. امروز روز عروسیم بود. آرش تو هلی‌کوپتر راجع به
علاقه‌ش بهم گفت و منم قبول کردم باهاش ازدواج کنم. خودمو تو آینه
نگاهی انداختم.

لباس سفید بلند، موهامو بالا شینیون کرده بودن، آرایش ملایمی هم روی صورتم انجام شده بود. به تصمیم من قرار شد عروسیمون تو خونه بابام باشه. با خنده همراه بهار و هانی از پله‌ها پایین اومدیم. رفتیم سمت جایگاه عروس داماد.

با صدای وکیل که داشت خطبه عقد رو می‌خوند، تمام حواسم بهش جلب شد.

- عروس خانوم آیا بنده وکیلیم شما را... .

با صدای هانی توجهم بهش جلب شد.

- عروس رفته گل بچینه.

برای بار دوم هم گفت؛ ولی بار سوم تمام استرس‌های دنیا به جونم افتاده بود.

- با اجازه بزرگترها بله.

همگی دست زدن نوبت آرش شد که اونم «بله» رو داد. نیشم باز شده بود. اردان اومد سمتم:

- آجی جون ایشالله خوشبخت بشی.

لبخندی زدم:

- ممنونم.

رادمان هم اومد سمت تبریک گفت منم «ممنون» زیر لب گفتم. بالأخره بابا
اومد جلو. پیشونیم رو بوسید:

- دخترکم امیدوارم منو ببخشی، امیدوارم با این پسر خوشبخت بشی.
لبخندی زدم هانی اومد جلو:

- نوبتی هم باشه نوبت رقص عروس و داماده.

لبخندی زدم از جام بلند شدم و با آرش رفتیم جلو رادان اومد جلو:

- بچه‌ها اصلاً نترسید هیچ ترسی نداره.

چپ‌چپ نگاهش کردم که دستاشو به علامت «تسلیم» بالا آورد. آهنگ پخش
شد.

"می‌رقصیم؛ ما با هم

چه خوبه که این باشه تقدیرم

با هر بوسه می‌میرم!

با بوسه‌ی دیگه‌ت جون می‌گیرم

این روزا حال من خیلی خوبه

چون که تو اینجایی

دستامو می‌گیری این یعنی یه عشقِ رؤیایی

آروم‌آروم تو بارون

شونه به شونه تا خونه قدم می‌زنیم
دنیا وقتی می‌خوابه من و تو بیداریم
امشب مالِ همیم
این لحظه می‌ارزه به همه زندگیم
وقتی که تو پیش من باشی
تو دنیا هر چی دارم به گوشه می‌ذارم
تا امشب تو آغوشم جا شی
رو موج دستِ تو می‌رقصم انگاری"

با لبخند لپ‌تاپ رو خاموش کردم. اینم از قصه ما. خداروشکر که به خوبی تموم شد.

با صدای آرش که منو صدا می‌زد، از جام بلند شدم. رفتم سمتشون. بعد از یه سال از اون ماجرا، ما صاحب یه دختر و پسر به اسم مهسا و مازیار شدیم و الآن خیلی خوشبختیم.

بهار که پرستوها می‌آیند من کوچ می‌کنم. مقصد من شهر آرزوهای آبی‌ست.

بهار که بیاید شکوفه‌ها ناخواسته می‌شکفند

و من با چمدانی پر از برف به سوی خورشید می‌روم.

لحظه‌ی ناب دل‌کندن از نداشته‌هایم و خداحافظای داشته‌های من.

سخن نویسنده:

۲۳:۰۳ اولین رمانم به اتمام رسید.

امیدوارم خوشتون بیاد.